حافظ تشریح

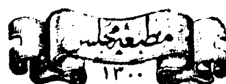
تألیف

عبدالحسین هژیر

طهران

محل فروش

خیابان لاله زار: کتابخانه طهران   خیابان ناصریه: کتابخانهٔ کاوه



غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵	۲۳	ادبا ای	ادبائی
۷	۵	تازیه	تازیانه
۸	۲	نویسند	نویسنده
۹	۲۰	نویسندگان	نویسندگان و
۹	۲۳	بیشترو	پیشرو
۱۵	٤	تذرو وطرفه	تذر وطرفه
۳۱	۱٦	عزل	غزل
۳۸	۱۹	بر وفق	بوفق
٤۷	۲۲	خاک گذر	خا کدر
٤۹	۱۸	92	66
٦۰	۲	191	167
٦۹	۳	خراب	خواب
٦۹	٤	خوقه	خرقه
۷۳	۱٤	گدازه	گدازم
۸۰	۲	191	167
۹۲	۱۷	سروش	سروشی
۹۲	۱۸	گه	که
۹۲	۱۸	133	132
۱۳۰	۹	133	132
۱۳٤	۷	منوچهری	بنقل از منوچهری
۱٤۱	۷	حوشا	خوشا
۱٤۵	٤	114	124
۱٤٦	۱۵	66	92
۱٦۸	۱۷	خرفة	خرقة
۱۷٦	۹	فقه	فقیه
۱۸۰	۲۰	133	132
۱۸۹	۱٤	92	66
۱۹۵	۱۸	۹۲	66
۱۹۹	۲	شدی	شد
۲۱۰	۱٦	بقدري	بقدر
۲۱۷	۱۳	دش	دلش
۲۲٤	۹	حناب	جناب

مندرجات

لطافت فکر ۶۲۵ - ۲۲۸

نقاشی ۲۲۶ - ۲۲۸

بر اثر ترکتازی تیمور ۲۲۷ - ۲۳۰



حافظ تشریح

تألیف

عبدالحسین هژیر

طهران



نظری بادبیات _ مقام حافظ

صفحهٔ گیتی معرض طرفه بازیهای چرخ شعبده انگیز است :
مردم هرروز گروه گروه بدین کهنه رباط دو در پا گشا میشوند. بفراغت بال برسر این خوان یغما بخورد وخوراك می‌نشینند. نشوء و نما میکنند. جائی میگیرند. کرّ و فرّی دارند تاسپاه پیری برسد و قرار و آرام از دلشان برباید. آنگاه از دل و دماغ می‌افتند و گوشه‌ای میگیرند تا بهمت مرگ یکباره از غم و اندوه جهان برهند.

اقوام نیز یك‌روز با کوس ونقاره راه افتاده سری داخل سرها میکنند. خودی میگیرند. دوران و دستگاه می‌چینند. خاك خود را از چهار سو کش میدهند. هراسی در دل همسایگان می‌اندازند تا از شور و غرور جوانی بیفتند. از آن پس مدتی در یك‌جا متوقف میمانند وسپس راه رفته را برمیگردند تا بمقراض فنا رشتهٔ عمرشان ببرد.

از آثار لاینفك حیات یکی هم توجه بحقایق و نظر داشتن در امور کلی عالم است که از آن بمعرفت تعبیر میکنیم.

عقلا زندهٔ بی معرفت را درحکم مرده دانسته‌اند وقوم بی‌معرفت را بمثابهٔ قالبی بی‌روح زیرا حیات اگر رو بکمال نرود محکوم بزوال است و تا پای معرفت در میان نباشد توجه بکمال اصلاً تصویر ندارد. نکته دیگر آنکه چون معرفت باعتبار اشخاص و اقوام فرق میکندکمال را نیز هرکس جوری میفهمد وهرقوم نوعی تصور مینماید

واز این رو آثار حیات اقوام هم مانند افراد با یکدیگر متفاوت میشود وهمین تفاوت بکار تمیز آنها میرود .

هرقومي طبیعت خاصی دارد که منشأ اصلي آنرا ذات وفطرت خود آن قوم شمرده اند .

معرفت در میان هرقوم بمنزلهٔ چراغی است که از طبیعت همان قوم روغن میگیرد و سپس ویرا درراه ایصال بکمال با فروغ عالمتاب خود راهنمائی میکند

اقوام مختلفه که برای رسیدن باین ارض میعاد بجنبش وجوشش می افتند و بهدایت آن چراغ راهی اختیار کرده پیش میروند تا وقتی که درین راه تکاپو را ازدست نداده اند حیات تاریخی ودوره زندگیشان دوام دارد ولی بمحض اینکه چراغ بمیرد روزگار نکبت وانقراض فرا میرسد زیرا راه را گم میکنند، کمال را دیگر نمی بینند، ویلان وسرگردان میمانند، مدتی مات ومتحیر می ایستند، قواشان ازهم میپاشد تا قوم تازه نفسی سربلند کند ویکباره آن اسم نامسمی را نیز از بین ببرد .

این است یگانه سرّ طلوع و غروب کلیه اقوام دنیا

بنا بر این برای کشیدن زایچهٔ طالع هرملتی هیچ چاره نیست جزاینکه مقیاسی ازمعرفت اوبدست آورده معین کنیم که درگردش دوز آفتاب کمال چند درجه ازمدار خود را پیموده ودرحال استقامت است یا اقامت یا رجعت .

اما از آنجا که هنوز دست بشر برای تعیین یك چنین درجات اسبابی تعبیه نکرده است تنها راهی که میماند این است که مظاهر معرفت ویرا در ادوار مختلفه تحت تدقیق وتجربه در آوریم . توافق علل موجده ومبقیه میرساند که آن قوم هنوز قوس صعودی خود

را می پیماید وتباین آن مدلل میدارد که عمر خود را کرده وراه قوس نزولی را در پیش گرفته است .

مذهب و آثار مدنیت و علم و هنر و ادبیات مظاهر معرفت اقوام شمرده میشود

تبیین این مقدمه را فصولی مشبع باید که دنبال کردن آن قهراً ما را از مقصود دور خواهد کرد ولی همینقدر این چند سطر منتج باین دو نکته شد که اولاً اطلاق ادبیات بر آنچه با روح ملت آشنائی ندارد و از خاك منبت معرفت سر بر نزده برازنده نیست ثانیاً علت غائی ادبیات برخلاف آنچه بعضی تصور کرده اند لهو و لعب یا تفریح دماغ نبوده بلکه نمایش زبان دل ومظهر روح اقوام میباشد .



از زمانیکه پای فرنگی و فرنگ دیده‌ها بایران باز شد ادبیات فرنگی نیز همراه تلفون و تلگراف و دستمال گردن درینجا رخنه کرد ولی جز کسانیکه مدتها در فرنگستان گذرانده یا بطول مدت با مشرب فرنگی و نظر اروپائی در عوالم وجود انسی گرفته بودند هیچکس از خواندن آن کیف نمی برد

چیزی نگذشت که دورهٔ تقلید پیش آمد و ایرانیان فرنگ رفته یا زبان فرنگی خوانده از خود قطعاتی نوشتند ولی این بازار هم رونقی نیافت زیرا نوشته ایشان با فکر و معرفت و اعتقاد وعادات ورسوم ملت ایران هیچ آشنائی نداشت بلکه مسطوره‌ای از زندگی معنوی اروپا بود که بقالب کلمات فارسی ریخته شده باشد وبدیهی است که یك چنین ادبیات خریدار پیدا نمیکند

طولی نکشید که انقلاب ادبی هنوز فرزند نخستین خود را به ثمر نرسانده مولود تازه ای راه انداخت که در سبك تحریر و

جمله بندی و ادای مطلب و اسلوب بیان و شیوهٔ نگارش و ذکر اصطلاحات و تعبیرات نیز باید پیرو فرنگیان شد .

میدان باز بود . گفتند و نوشتند . بجائی نرسید وعاقبت چون زبانهٔ آتشی که سوختنی در راه خود نه بیند فروکش کرد

باید شکر گذار بود که قلم و زبان دربند نداشت و الّا این سفره نینداخته تا کنون نیز بوی مشک میداد .

بجرأت میتوان گفت که ادبیات فارسی در قرون معاصر وبالخاصه از زمان پیوند با ادبیات فرنگ تقریباً اسمي بلارسم گردید زیرا در میان بار بار آثار ادبی چندان چیزی پیدا نشد که با اقتضای معرفت اهل زبان موافق وبذهن ساده وذوق سلیم عامه مردم آشنا و خوش آیند باشد .

این رویه دل فارسی زبانان را بکلی زد و از کتاب و ادبیات بیزار نمود .

از این قرار کسانی که بیسوادی و فقر را علت اعراض مردم از ادبیّات شمرده‌اند چندان ذیحق نیستند بدلیل آنکه در سرتاسر همین خاك فقیر و بیسواد بسختی ممکن است یك دهکورهٔ ویرانهٔ کردنشین یا یك سیاه چادر دور افتادهٔ ترك زبان پیدا کرد که از اهل آن لا اقل یك نفر نام سعدی را نشنیده یا چند شعر از فردوسی نداند قدمت زمان سعدی وفردوسی هم ناقض این دلیل نخواهد بود زیرا اگر شهرت بقدمت بود بایستی شعرای مائه سوم و چهارم هجری از سعدی و فردوسی و میرزا آقا خان کرمانی مثلا از نویسندگان صدر مشروطیت مشهورتر باشند

البته ادبائی که دنبالهٔ رشته ادبیات‌قدیم را گرفته و از راهی که بمرور کوبیده شده منحرف نشده انداز موضوع این بحث خارج اند زیرا

نظم آبدار آقای ادیب پیشاوری و اشعار شیرین و دلچسب مرحوم ادیب الممالك واغلب قصاید سبك ترکستانی آقای بهار که هریك درجای خود بقدرت بیان ودلپذیری سخن ممتاز آمده اند مدام برسر زبانها بوده و خود دلیلی است که چشمهٔ زاینده طبع ایرانی هنوز نخشگیده

خلاصه اقبال مردم با دبیات حقیقی دقیق ترین میزانی است که اگر کوه هیمالیا را هم در کفه مقابل قرار دهند بقدر خردلی مؤثر نخواهد بود چنانکه مردم پاریس باوجود مخالفت شدید ریشلیو و آکادمی فرانسه دست از تمجید سید کُرْنیّ نکشیدند و دراین باب بوآلو گفت :

En vain contre le Cid un ministre se ligue,
Tout Paris pour Chimène a les yeux de Rodrigue.
L'Académie en corps a beau le censurer,
Le public révolté s'obstine à l'admirer.

درخود ایران مگر فراموش شده که نسیم شمال ازچاپخانه بیرون نیامده مردم مثل مور و ملخ میریختند و با وجد و شعف روی دستش میبردند.

مگر نبود که ریخته کلك سحار آقای دهخدا، چرند وپرند صور اسرافیل را از دربار شاهی گرفته تا پشت کرسی وکنار چرخ پنبه ریسی مردم همه برغبت میخواندند و حظّ میکردند و بهیاهوی معاندین وقعی نمیگذاشتند. في الواقع در میان اینهمه مولودی که ادب در دورهٔ متأخر آورده فقط همین دو نمونه لایزال است که بستگی تام باروح ملی ایران داشته.

خلاق تصنیف آقای عارف قزوینی این فن را هم درین دوره تکمیل نموده روح حقیقت پرست خود وقوم ایران را در آن قالب نمودار ساخت ولی قدر این خدمت مخصوصاً درموسیقی بیشتر ازنظم

نمودار میباشد.

بطور کلی این دوره زمان انحطاط و هرج و مرج ادبیات زبان فارسی بوده آنهم بشدتی که اگر چند فدائی معتقد و رشید و بدرد کار رسیده و بالخاصه آقای تقی زاده مدیر والا مقام مجله عالیقدر کاوه خود را بی پروا در آن غوغای پر دردسر نمیانداختند وبا تازیهٔ تنبیه و سقمونیای نصیحت مشتریان بازار آشفته و مدعیان فضل و ادب را ازخر شیطان بزیر نیاورده سر جای خود نمی نشاندند شاید تاحال اصلاً فاتحهٔ ادبیات خوانده شده بود والحق این جهاد باجهل را حق بزرگی بر ادبیات فارسی است زیرا در نتیجهٔ آن خود کشیها امروز از زیاده روی جلو گیری بعمل آمده وجای آن اغتشاش ادبی را دورهٔ سکوت و تفکر گرفته وحواس نویسندگان جمعتر شده و بهمین جهت تشخیص راه از بیراهه قهراً آسانتر گردیده واین خود مقدمهٔ بهبودی حال علم وادب میباشد.

این عقیده را باید گفت خواه اساتید دانشمند بسمع رضابشنوند خواه گردانندگان شعار نشر تمدّن اروپا ابرو گره کنند که فساد «ادبیّات تازه» ما را انکار نمودن انکار حس و عیان است وسعی در تکمیل آن مادامیکه این کوره راه را ترك نگفته کاری عبث وبیحاصل وبا این‌حال اصلاحش موقوف براین خواهد بود که ازریشه تغییر کرده زبان دل ومظهر معرفت قوم بشود.

برای مداوای امراض طاریه براذب بعض اطبا تنها ساده نویسی را تجویز کرده اند ولی از خود این نسخه ظاهر است که مرض اصلی‌را تشخیص نداده اند تامداوا مقرر باشد زیرا لفظ سادهٔ بیمعنی یامعنئی که بالاصاله از روح ومعرفت قوم نگرفته باشند اگر بزرهم نوشته شود کسی به بشیزی نخواهد خرید.

بد تر از همه اینکه عمل باین نسخه در مواقعی که بدست نا اهل افتاده مزید بر علت شده است زیرا نویسندگمان برده که غرض طبیب حاذق از این نسخه باز گذاشتن دست و بال او از کلیهٔ قیود بوده حتی ازقید باینکه ریختهٔ قلمش را دیگران بتوانند بفهمند. این غفلت کاررا بآنجا کشانید که «ساده نویسی» هرچند دراصل ازمغلق نویسی هم مشکلتر است شاهدی بازاری شد ودر ردیف «نوشتن بدون فکر وبدون مایهٔ علمی وادبی» قرار گرفت

از این رو میتوان گفت که اگر قالب ادبیات تازه بدستور دانشمندان اهل فن تغییر کند وبنا بشود همان معانی دور ازذهن ملت ایران را با کلمات و جمل و تعبیرات صحیح فارسی ادا کنند البته یك قدم پیش رفته ایم ولی باز از مقصد بنهایت دوریم وفقط روزی باید خود را کامیاب بشماریم که ادبیّاتمان مانند الگوی کار استاد روی هر گوشهٔ زندگانی معنوی ملت که بیفتد مو نزند

حالا کی یك چنین روزی را خواهیم دید خدا میداند.

برای اتمام مطلب درباب دونکته دیگر نیز اشاره مانند توضیحی باید داد:

عموم نویسندگان دانشمند دنیا اتفاق دارند براینکه ادبیات مائه ۱۷ میلادی فرانسه گذشته از قواعد انشاء موضوعات خود را نیز از میان گذارش احوال مردم یونان و روم بیرون کشیده است پس باید دید چه شد که آنهمه در نظر فرانسوی ها گل کرد. جان کلام اینجاست که نویسندگان بارع مائه ۱۷ فرانسه چنان درخلق معانی مهارت داشته اند که موضوع را از روم و یونان قدیم اخذ نموده و سپس باتردستی حیرت انگیزی با نیش قلم شرحه شرحه کرده روح فرانسوی درآن دمیده روی کاغذ ریخته اند و تنها اسامی را بحال

خود گذاشته اند

جوانمردی و گذشتی که کرنی در قطعات فنا ناپذیر خود مجسم کرده از ملت روم قدیم نیست بلکه کمالی است که خود فرانسویها برای انسان کامل قائل بوده اند

تجزیهٔ روح زن و عشقی که راسین در آثار بدیعه خود آورده در واقع و نفس الامر ربطی بعالم یونان قدیم ندارد بلکه نمونه ای از معرفت مردم خود فرانسه است . موقع مولیر و لافونتن وفنلن وغیره از کثرت وضوح حاجت بتوضیح ندارد .

اما مقلّدین ما انصافاً راهی‌را که پیش گرفته‌اند درست برخلاف جهت شاهکار هـای ادب فرانسه میباشد زیرا اسامی اروپائی را باسماء ایرانی تغییر داده ولی اصلاً وارد تطبیق معنی باروح ملّت نشده اند .

مسلّم است که بحکم قانون نشو وارتقاء هیچکس نمیتواند قومی را در ادبیت بجمود دعوت کند و از تکامل باز دارد ولی از آنجا که ادبیات هرقوم با معتقدات قلبی و نظر فلسفي و زندگی معنوی وی بستگی تام دارد بدون تکامل یا تغییر روح ملی تکامل یاتغییر ادبیات امکان پذیر نیست و هرسعی که درین راه بکار رود جز مسخ معنوی و گرفتن آب و صفای ظاهری آن سودی نخواهد داد و عاقبت نیز یا بکلی محو میشود ویا یکباره سیر خود را عوض‌کرده همعنان زندگی معنوی ملّت میگردد

جنبش معنـوی ملت روس در اخـذ تمدن فرنگ نویسندگان شعرای روسی را بتقلید از ادبیات‌فرنگی وا داشت ولي چون درین تقلید آنهـا نیز تقریبـاً پیشتر و ادبای تازه کار ما بودند ادبیّـات روسیّه را بجائي که باید نتوانستندبرسانند تا پوشکین پیدا شد

این شاعر وقاد طبع خوش قریحه منت بزرگی بزبان روسی دارد زیرا از صعوبت قدیمش بیرون کشیده در راهی انداخت که تا امروز هم مسیر تکامل زبان روس است ولی با اینهمه محققین بزرگ روسیّه و فرنگستان شروع ادبیات حقیقی روسی را از گگل دانسته‌اند زیرا او در آنچه نوشته طرح و روح را از زندگی معنوی ملت گرفته در صورتیکه پوشکین شاعری نیمه روسی و نیمه اروپائی بوده است .

شاید بگویند که هم ادبیات وسیله تکامل و تغییر روح ملت میباشد . البته اثر ادبیات در معرفت ملت مانند اثر معرفت در ادبیات منکر ندارد با این فرق که این حکم کلّیت تام دارد در صورتیکه کلّیّت حکم اول نسبی است زیرا همه‌کس نمیتواند معرفت قومي را تغییر بدهد بلکه اینکار که مقدمه برگرداندن چرخ تاریخ ملتی میباشد در اعصار عادی از نویسندگانی هم که در بیان و قلم ید بیضا میکنند ساخته نیست .

برای اینکه جای یك صحرای خشک و لوت و محصور از جبال شامخه را دریائی متلاطم و خروشان بگیرد از صدو هزارو ده‌هزار کوزه آب کاری نمیآید بلکه آتشفشانها و تکانهای سخت و رجفه‌های صخره شکاف لازم است

تغییر معرفت ملت نیز محتاج بیك چنین حرکتها و زلزله های وحشت آوری است که بحوادث عظیم تاریخی تعبیر میشود . نخست این سوانح پر شر و شور قلب و روح قوم را متأثر میسازد و سکوت و رعب را در دلها می نشاند و بحکم قطع امید وجستجوی روزنهٔ خلاص برای گرفتن هرنوع نقش تازه‌ای آماده‌اش مینماید از آن پس طبیعت از میانهٔ اثقالی که هنگام زلزال بیرون داده یکی

را که آئینهٔ سر تا پا نمای رجفه های اجتماعی است برانگیخته زبان خود قرار میدهد و ارادهٔ خود را در دهان او گذاشته بآن مردم تلقین میکند. از امتثال امر طبیعت گزیر نیست خاصه وقتی که قلوب در نتیجه حوادث دهشت خیز سنگینیهای خود را هم ریخته باشد.

این است یگانه راه ظهور یك داهیهٔ ادب که از راه نطق و قلم اس اساس معرفت قومی را میتواند عوض کند. البته هرچه سوانح تاریخی و رجفه های اجتماعی عظیم‌تر و سخت‌تر باشد اثقالی که بنام نوابغ از آن بدر میآید وزین‌تر وکامرواتر خواهد بود

از این‌جا دو نتیجه میگیریم یکی اینکه چون داهیهٔ ادب حتماً باید مسبوق بتاریخ پرسانحه وتکان خورده باشد ممکن نیست که ما بمیل خود هر روز از یك گوشهٔ آسمان فرشتهٔ دها را پائین بکشیم و دیگر اینکه پس از حدوث سوانح باب اینکار ظهور داهیهٔ ادب امری طبیعی و مستغنی از چراغ برداشتن و گرد شهر گشتن است بقول پرنس ملکم خان اگر تو داهیه را پیدا نکنی او ترا پیدا خواهد کرد.



این حال ادبیات تازه ایران. اکنون باید نظری اجمالی بادبیات قدیم بیندازیم.

ادبیات اروپا نوعاً برادبیات فارسی پیشی دارد. البته ما هم غزل و قصیده و قطعه و رباعی و دو بیتی و تغزل و تشبیب و تهانی و حماسه و ارجوزه و غیره داریم ولی تنوع ادبیات فرنگی مطلقاً از جنبهٔ دیگری است

نخست باید بگوئیم که ما در ادبیات لنگیم زیرا از نثر بکلی

چشم پوشیده ایم وفقط با شعر بمیدان آمده ایم و البته بایک پا بمنزل رسیدن کاری بس مشکل بلکه ممتنع است چنانکه در نتیجه همین نقص هروقت ذکری از علوم و فنون و تواریخ و سیر و فلسفه و حکمت میشود با نهایت شرمساری باید فارسی را با زبان بانتو های افریقا یا ماله های اوقیانوسیه مقایسه کنیم

بحکم آنکه اقبال فارسی زبانان بشعر وقرب و منزلت شعر فارسی از روز نخست عالمگیر شده ولی بازار نثر فارسی هیچگاه رونقی بسزا نداشته است فرنگیها گفته اند یکتا جامه‌ای که بقامت زبان فارسی راست میآید شعر است

این پیش آمد را موجب یاخود زبان است که فی الواقع ریخته گر برای شعرش ریخته یااستیلای عرب که دوزبان را چون شیر وشکر با هم آمیخته و تاحد اعلای شعر بقوام آورده یا وقفه مدنیت مردم این سرزمین که درکسب کمالات هنوز بپایه ای نرسیده اند که برای پیروی از آداب و سنن اعصار بداوت حدی قائل بشوند یا حکمت بالغه خلقت که مشیتش برکمال بشر تعلق نگرفته یارشک طبیعت که دریغش آمده درعرصه مسابقه اقوام شاهین افتخار شعر و نثر هر دو بر سر یك قوم بنشینند یا دلربائی مشاطه صنع که ایرانزمین را بآفتابی پرنور وآسمانی نیلگون وستاره ای درخشان ودرختی سرسبز وگلی شاداب و گیاهی پرمایه و آب و رنگی تند و عطر و بوئی دماغ پرور آرایش داده و با این نقش و نگار همه ایرانیان صاحب ذوق را محو جمال خود نموده ودرخط شعر وشاعری انداخته است

هر چه هست ترویج شعر از دیر باز در ایران معمول بوده و امروز هم خرد وکلان باشوق تمام این سنت حسنه را دنبال میکنند درین اواخر گاهگاه بگوش میخورد که کثرت وشیوع شعر جمعی را آزرده ساخته است . اگر این حال مقدمه آن باشد که ارباب قلم

خوش قریحه و صاحب مایه دست بالا کرده نثر فارسی را از این فلاکت رهائی بخشند جای بسی شادمانی است از آنجهت که با این شاه سنگ بنیان مدنیت ایران استوار تر خواهد شد ولی تا وقتی که این اقدام مبارك انجام نگرفته شعر فارسی از آنجا که صاحب چند وجههٔ مهم میباشد با همه فراوانی و بی وقری قدری عظیم و سعی در تهذیب و ترویج آن در نظر اهل ادب ثوابی جزیل دارد :

I

راست است که شعر فارسی از تخیّلات لامارتین وافسانه سازی لافونتن و عظمت روح شکسپیر و رنگ آمیزی ویکتور هوگو و احساسات رقیقهٔ بایرون و داستان پردازی گوته و قطعات عبرت آمیز و نشاط انگیز مولیر ومجموعهٔ رقت‌آور و دلفریب کرنی بیخبر است ولی هرچه هست دارای این مزیت میباشد که مظهر معرفت ملت ایران بوده واز زندگی معنوی قوم بیرون تراویده است.

شعر فرنگی در ظرف پنج شش مائه اخیر مدام در کش وقوس بوده وچون دریائی جوشان آنی از موج نیفتاده و هر دقیقه شکلی گرفته و هر روز یکی از مظاهر طبیعت را در خود نمودار کرده ودر نتیجه همان جنبش وجوشش دائم هیچگاه بقای یك پرکاه یانیم تار مو را در سطح خود روا ندیده و از بس بدر و دیوار زده همه را محو کرده و از میان برده است. شعر فارسی حکم اوقیانوس ژرف ساکنی را دارد که باهیمنه وطمطراق برجای ایستاده وهرچند قرنها گذرانده و تند بادها دیده ولی از تصاریف دهر خم بر ابرو نیاورده هر چند گاه چینی خورده ولی باز دوباره بحال اول بر گشته . هر خار و خسی که بر وی نشسته بغرور همان جلال وجبروت ندیده انگاشته و در مدت هزار سال نمونهٔ عظمت خلقت و کبریای طبیعت و مروج خاموشی و فکرت و بلند نظری و مآل بینی بوده و همیشه

از رنگ پریدهٔ مهتاب و ناز گل و نیاز بلبل پرده سایه روشن داری ترتیب داده و از نظر خود در باب حقیقت وجود نقشهٔ عبرت آمیز و دلربائی ساخته است.

از آنجا که روح و قلب ایرانی در مدت هزار سال عوض نشده شعر فارسی نیز همواره گفته استاد ازل را تکرار کرده است. حالا اگر بخواهیم این ثبات و استقرار را جمود تعبیر کرده عیب روح ملی بدانیم باید وارد مباحث معرفة‌النفس شویم که از موضوع ما بیرون است.

II

در میان کلیه مظاهر هنرنمائی بشر یگانه شاهکار فکر وذوق ایرانی همین شعر است که از هزار سال قبل نیاکان ما شالوده اش را ریخته و با نقد جان خود کم کم آنرا بالا آورده و از چشم زخم زمانه وآسیب آنهمه ترکتازی و هرج و مرج محفوظ نگاهداشتند و پشت به پشت بما رسانیدند.

امور ذوقي که رکن عمده مدنیت ملل میباشد چند رشته دارد:

معماری، حجاری، نقاشی، مجسمه سازی، موسیقی و ادبیات

چون این هنر ها همه از یك جا آب میخورد تا وقتی که مانعی در کار نیامده غالباً همه بیك پایه بسط می یابد و در راه تکمیل ممد دیگری میگردد: نکته بیني و نازك کاری شدْریْن نویسنده معروف روس شاهکارهائی بوجود آورد که پایهٔ جراید لطیفه سرا وادبیات فکاهی روسیه گردید. بعلاوه اساس کاریکاتور های دلفریب روس همه از نوشته های او بر خاسته است. چنانکه در تواریخ مضبوطست روزی از فیدیاس (١) پرسیدند که از کجا دانستی مجسمه رب الارباب را باید باین شکل ساخت. او در جواب یکی دو شعر از امیرس (٢)

(١) مجسمه ساز هنرمند یونانی که شاهکار صنایع مستظرفه و بنای قدیم را در یونان بوجود آورد

(٢) بزرگترین شاعر یونان قدیم

خوانده گفت از این اشعار .

لسان الغیب ما نیز فرموده :

نه هرکو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد

تذرو و طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم

گرت باور نمی‌آید رو از صورتگر چین پرس

که مانی نسخه میخواند زنوك کلك مشکینم

شعر فارسی بنا بقول دانشمندان اهل فن مولود تبرك کردهٔ استیلای عربست زیرا در نتیجهٔ مددی که از زبان عرب بوی رسیده صاحب یك چنین مقام بلندی گردیده است ولی اتفاقاً همین منبع سرشار که آبحیوان زیر پوست شعر فارسی دوانیده در بارهٔ سایر مظاهر هنر نمائی بشر از قبیل موسیقی و نقاشی و مجسمه سازی سخت دلی بخرج داده واشتغال بدان را ممنوع داشته است و بهمین جهت ملت ایران توفیقی در تکمیل این فنون نیافته. معماری اسلامی سبك خاصی داشته و آثار دیدنی چندی از خود بیادگار گذاشته ودر بعضی قسمتها خصوصاً کتیبه‌سازی که در تاریخ ذکر آن بنام *Arabèsques* میرود نهایت مهارت و استادی را بخرج داده ولی رویهمرفته در نتیجه هجومهای متوالی مردم وحشی که لذت خود را در سوختن و ویران کردن آبادی دیده بودند چیز زیادی از معماری قدیم نمانده است . ضمناً برای اتمام مطلب باید گفت که آب و هوای گرم و خشک ایران نیز مردم را از صرف همت در راه ابداع سبکهای تازه معماری و استحکام وظرافت بنا بی نیاز کرده . ایرانیها چون راه نقاشي را مسدود دیده‌اند در فن تذهیب و مرقّع نویسی افتاده اند و از این راه نام خود را بلند خواسته اند ولی تمام این مساعي در قبال همّی که مصروف شعر

نموده اند هیچ است .

چشم گردون هیچگاه شمشیری برنده‌تر از کلام سنجیده و بیان دلنشین در بسیط زمین ندیده است چنانکه از قدیم گفته‌اند انّ من البیان لسحراً و انّ من الشعر لحکمة . با اینهمه طرز حکومتی که هزار سال در ایران جایگیر بود مانع آمد که هنر ایرانی در بیان سحر آسا نمودار شود . البتّه وجود خطبا را در ایران نمیتوان منکر شد ولی میان این خطبا هرچه بلیغ باشند با دموستن و سیسرون تفاوت از زمین تا آسمان است .

وقتی بنا شد نطق و بیان معمول نباشد و مردم خود را بدان محتاج نه بینند قطعاً فن تبلیغ افکار فلسفی و ترویج عقاید اجتماعی هم که امروز در دنیا بزرگترین حربه ملل واقوام شمرده میشود رواجی نخواهد گرفت . مردم آتن در عصری که کبادهٔ سیادت بحری دنیای معلوم را میکشیدند بهوس تسخیر شهر سیراکوز سپاهی جرّار تجهیز کرده بدانجا فرستادند ولی از این لشگرکشی جز خسارت سودی نبردند و کله خورده شدند . چیزی نگذشت که افلاطون تك و تنها از آتن بیرون آمده بسیراکوز رفت و در اندک مدتی پیشروان آن قوم را چنان با زبان تسخیر کرد که مدّتها انگشتر گردان دست او بودند و در هیچ بابی از رعایت جانبش فروگذار نمیکردند . اما در ایران از بیان وخطابه چنین اعجازی دیده نشده وجز شعر راه دیگری برای تأثیر در نفوس وسرعت انتشار وجذب قلوب و افکار در نظر نبوده است .

خلاصه آنکه این قوم فقط در راه شعر کوشیده وبعلوم وفنون وشعب دیگر ادب بآن پایه اعتنائی نداشته و آثار دیگری که بپای گنجینهٔ پرقیمت اشعار فارسی برسد بیادگار نگذاشته است . هرچند

این نکته بسیار افسوس دارد ولی از جانب دیگر چون شعر در میان کلیه مظاهر هنر نمائی ذوق ایرانی گوهر یکدانه است عزیز دردانه شده وپایه جلالت قدرش بالارفته وسزاوار نهایت تحسین وستایش گردیده است

III

ببرکت وجود شعر یك جا رشته های از هم گسیخته دوره های پر آشوب تاریخ این مملکت و یك‌جا تکه پاره‌های جور بجور این خاك باهم مربوط ومتصل شده وحدت ملی وپیوستگی تاریخ ایران تکمیل میگردد بطوریکه میتوان گفت در مدت هزار سال شعرا در ایران حکومت معنوی کرده و در قلب آحاد وافراد ایرانی جا داشته‌اند . دربرابر بارگاه مجلّل سلاطین با عزّ وتمکین همیشه بمحقر خیمه‌ای ساخته‌اند ولی حکم تقدیر هیچوقت برخلاف بزرگی ایشان صادر نشده ، دوره حکومتشان تاکنون بسر نرسیده و دنباله اش قطع نگردیده وهیچ واقعه ای حتی حملهٔ ترك و تاتار توفیقی بخالی کردن زیر پای ایشان نیافته است .

نه تنها غزوات محمود غزنوی بلکه جنبش آسمانی شاه اسمعیل صفوی نیز در برابر سرودن شاهنامه در حکم پر کاه و کوه البرز است زیرا حکیم با گذشت و زنده دل طوس کسی است که داستانهای کهنه وفراموش شده را جمع آورد وزبان نیم مرده فارسی را جانی تازه داد و نهال غرور ملّی وعظمت روح را در قلوب ایرانیان از سر نو بار ور کرد وطوق خواری و ذلت معنوی را که عرب بگردنشان نهاده بود برداشت و وحدت ملّی ایران را مستقر ساخت و یکسر آنرا بزمان ساسانیان رسانید .

در واقع بذری که فردوسی افشانده بود شاه عباس کبیر خرمن کرد . قهرمان افشار بروزگاری که بگمان همه فاتحه ایران خوانده

شده بود ظهور کرد ودر ظرف مدت قلیلی کمتر از نیم قرن هم
بیگانگان را تاراند هم تا دهلی رفته شاه هند را باجگذار نمود و
همچنان چشم ترسی از عموم گرفت که در آسیای مرکزی ازصولت
او کسی یارای نفس کشیدن نداشت ولی نباید فراموش کرد که
آنهمه شکوه و ابهت زود گذر در زیر سایه رشادت وجانبازی پدید
آمده و نام پرافتخار قزلباش و ایراني تنها بدستیاری شمشیر ازمیان
گردنه وکوه و فلات پهناور ایران را هی باز کرده جلو رفته بود
در صورتیکه در دورهٔ اغتشاش داخلي و انقراض سیاسی این مملکت
« سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی » که کسانشان در رکاب
تیمور تاقلب ایران تاخته از کلّه ایرانیها منار میساختند دور هم
نشسته بارغبت تمام غزلهای استاد سخن حافظ شیرازی را میخواندند
و میرقصیدند و یادی از ایران میکردند و همچنین در اوانی که
چنگیزیـــان دار و ندار ایران را زیر و رو مینمودند « ذکر جمیل
سعدی در افواه افتاده و قصب الجیب حدیثش را چون نی شکر »
دیار بدیار میبردند .

همین کشورستانی بی تیغ وشمشیر است که حافظ را واداشته بگوید:

خشت زیر سر و برتارك هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحبجاهی .



از آنجا که اهل ادب شعر اصطلاحی را سخنی دانسته‌اند اندیشیده
ومرتب معنوی و موزون و متکرّر و مقفّی میتوان گفت که ایران
شعر فراوان دارد و شاعر بسیار پرورده است ولی بگفته خواجه

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

نه چنین است که هرکس طبعی دارد و علوم دوازده‌گانه ادب را نیز میداند چون نقش نظمي زند کلامش دلپذیر آید . آیا نقش دیوار عشقبازی را سزاوار است ؟ همچنانکه معاشقه موقوف بداشتن حریفي با روح میباشد ملاحت و گیرندگی شعر نیز بسته باین است که الهامی از جانب معرفت ملّی و زندگی معنوی ملّت بقلب شاعر باشد . فردوسی باید تا کاخی از نظم بسازد که از باد وباران گزند نیابد . سعدی میخواهد که بسان خضر از سیاهی آب حیوان بدر آرد . کلك مشگین حافظ است کـه مانی از آن نسخه بر میدارد . نظامي باید بود تا زمین و زمان را بتوان بمثال آسمانی گرفت . بالجمله از میان گروه بیشمار شعرا چند تن سرآمد دوران شده و هریك در عهد خود بقدرت کلام و روانی طبع و نکته دانی وسخن شناسی و مضامین بکر و گفتار نغز و بیان دلنشین و فکر لطیف و نظر بلند و تأثیر در نفوس و احاطه بعلوم و استقصای در تاریخ و روایات خلاصه در پی بردن بروح ملّت و ریختن آن در قالب دلپذیر سخن فرید عصر بوده‌اند . لکن در میان این جمع چشم و چراغ خیل شعرا فردوسی وحافظ وسعدي میباشند . بشعر ایشان چشم فارسی زبانان روشن است و دلشان زنده و زبانشان گویا .

این سه‌نفر که سر دفتر نامهٔ شعرا را بنام پرافتخار خود موشح کرده اند پیمبر زبان فارسی شمرده میشوند ولایق همسری بابسیاری از سخنوران معروف دنیا میباشند از آن جهت کـه هر یك از راهی مظهر معرفت وذوق قوم خود بوده اند



ملت ایران یکی از شاخه های نژاد آریا و بالفطره از معرفت اقوام سامي بیگانه است . حاصلخیزی خاك ، گرمی هوا ، سهولت

زندگی ، فراغت طولانی ، هوش تند ، طبیعت خضرا ، حیوانات تنومند جانشکار ، نباتات خرّم و رنگا رنگ ، قدمت مذهب هندوستان و مجاورت با آن ملّت ایرانیان را قهراً مجذوب معرفت هندی کرده است .

هندی هریك از آثار طبیعت را یکی از مظاهر برهما میداند .و بهمین جهت هر جنبنده‌ای را از خود برتر شمرده سزاوار ستایش و اکرام می پندارد و چون سعادت را باریك شدن در نکات کمال برهما و محو شدن در راه آثار وی تشخیص داده خود را بآتش میسوزد یا بگنگ میاندازد یا زیر بت بزرگ میخوابد یا عمری بتفکر و سکوت میگذارد . هندی حقیقت وجود را چنین بیان میکند که قوه عامله‌ای مدام از یك‌دست کائنات‌را میسازد وازدست دیگر هلاك مینماید و این عقیده از جهتی با این قول مادیون امروز شباهت دارد که :
Rien ne se crée, rien ne se perd dans la nature.

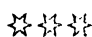
معرفت هندی درایران بصورت مذهب زرتشت تجلي کرده بجای شرك و بت پرستی به ثنویّت قائل شد و درمیان اقوام سامی توحید را آورده بعنوان مسیحیت واسلام مدنیت قدیم دنیای آن روز را بالتمام فرو ریخت . چون مسیحیت بتدریج پیش میرفت فرنگیها مجالی پیدا کرده احکام آنرا بدواً صبغهٔ آریائی داده وسپس پذیرفتند ولی از آنجا که اسلام شمشیر بدست سد را شکسته خاك ایران را فرا گرفت مردم فرصت اینکار ها را نداشتند وجز تسلیم چاره ندیدند لکن چون آبها از آسیا ریخت و آن حدت اولیه اسلام فرو نشست فطرت‌آریائی بهیجان آمده چراغ معرفت خود را باز روشن خواست اما چون آتش معرفت قدیم مرده و حتي اخگری هم در آتشکده ها باقي نمانده بود عاشقان نور معرفت ناگزیر شدند یك بار دیگر ازمعرفت هندی یعنی همان آتشگاه بزرگی که نخستین بار آتش

مقدس معرفت در آنجا جستن کرده بود همت خواسته جرقه ای بطلبند . این جرقه بقلب سوخته ه ایرانی رسیده و نرسیده چنان آتشي زد که خورشید از آن شعله ایست که در آسمان گرفت . همان زرنگی که فرنگیها درموقع قبول مذهب مسیح کرده صبغهٔ آریائی بآن دادند در ایران از مشعله داران این آتش مقدس بظهور آمد یعني ایشان نیز صورت ظاهر مذهب را پذیرفتند وبدان حرمت نهادند ولی در باطن بطوری زیر و بالا کرده برگ وساز برآن بستند که گر تو به بیني نشناسیش باز .

ببهانهٔ مغز وپوست مذهب سامی رخت بربست ومعرفت آریائی دو باره ریشهٔ نیرومندی انداخت وکم کم ایرانیان بوجد آمده رخت خود را زیر نهالهای برومندی که ازمذاهب فلسفی و اصول اخلاق وحقیقت وجود و روش جهانداری و بنیان تدبیر معاش ومبانی کشور گشائی از کنار آن سر بر زد برکشیدند .

این آتش مقدس اوهام تاریك را از بین برد ، ریشه خود پرستی را برانداخت ، تعصب مذهبی را سرنگون کرد ، بغض وکینه ورزی و جاه طلبي وبستگی بعلایق دنیوی را قبیح شمرد ، درعروق مردم روح جوانمردي و گذشت و مردانگی دمید ،آزادگی وآزادی فکر را تلقین نمود ، روی دلها را بجانب کمال متوجه ساخت . ایرانیان دل مرده و سرگردان را جان بخشیده آرام داد و بدنبال حقیقت فرستاد وبالنتیجه استیلای معرفت سامی را که درطی چندین مائه اسباب انقراض و تجزیه واضمحلال ایران شده بود معناً ریشه کن نموده طرح محکمی برای وحدت ملي واستقلال سیاسی این مملکت ریخته از نو یك ملت سر زنده آفریده تیز هوشی و تند فکری آزادگی و رقت قلب و زیرکیش را بکار گرفته درخط کسب فضایل

انداخت خلاصه آنکه مانند فرزند دلپسند آلهه عشق با تیر دلدوز خود درد جستجوی حقیقت و نیکوکاری و زیبائی را بهمهٔ دلها دوخت تا بآن جایگاه رفیعشان رسانید.



این آتش مقدس از همان وهلهٔ اول که بخاك خاکستر مرك گرفته ایران سرایت کرد یکباره تمام دلها را مشتعل و بخود مشغول ساخت تا آن میوه های شیرین و پر آب را بار آورد ولی نباید فراموش کرد که آتشکدهٔ آن همواره دل اهل تصوف بوده است.

در اروپا تقریباً تمام مردم ورزش میکنند اما همه ورزشکار نیستند بلکه ورزشکاران صنف معینی میباشند که فوت آن فن را بهتر از دیگران میدانند.

البته برای ایران کشف حال این ورزشکاران پاکدل و پاك بین و پاکباز بنهایت مهم است.

از حسن اتفاق آقای فروغی که هم در علوم قدیمه و جدیده مهارتی بسزا و هم در فن تحقیق دستی بکمال دارند در ضمن خطابه ای غرّا که در ۲۵ نوامبر ۱۹۱۹ در تالار دارالفنون در تحت عنوان «تصوف در ایران» بزبان فرانسه خوانده اند حق این موضوع را بالتمام ادا فرموده اند زیرا علاوه بر مراتب فضلی از آنجا که مدتی از عمر خود را عملاً بسیر در آن عوالم گذرانده اند درین باب خاصة قولشان حجت است.

بنظر معظم له تصوف مجموعه ایست از حقایق مختلفه که بمناسبتی با هم جمع آمده طریقت واحدی ساخته انجاح یك مقصد مشترك را بعهده گرفته است تا آنجا که اگر جا مهر مذهب بر آن نبود مورد قبول کلیه مردمان فکور و نیك محضر دنیا میشد.

تصوف بقوس صعود و نزول قائل شده و از این راه کف نفس
ِ فناء في الله را مقصد وجود می پندارد. خود پرستی را مردم افکن
رین غول بیابانی راه حق میشمارد و با وجود اینکه مقام خلقت را
ِ رای استدلال می انکارد عشق را علت خلقت میداند.

تصوف چون بخدا عشق دارد و بمخلوق شفقت میخواهد همه چیز
ا درخدا و خدا را در همه چیز به بیند. کار عشق در تصوف بجائی
رسیده که میگوید آب کم جو تشنگی آور بدست.

مرکز ثقل را تصوف جز در عشق نمی بینند.

آزادی فکر در طریقت مقامي دارد کـه کلیه این عقاید را نیز
ای محاکمه میاورد. تصوف با اینکه آزادی فکر را وجههٔ همت خود
رار داده از لحاظ اینکه مذهب نیز نصیبی از حقیقت برده است آن
سزاوار احترام میداند ولی با تعصب بهیچوجه سازش ندارد.

تصوف همیشه بمدارا و اغماض و مروت و مواخات دعوت میکند.
به و حال دارد. کشتن نفس و تجسس و تحقیق مدام و تسلیم در
ر حقیقت را سفارش میکند. خلاصه تصوف که نارسائی علوم
معموله را دیده برای نیل بحقیقت بال عشق گرفته و بهمین وسیله
مطالبي کشف کرده که فقط امروز محققین اروپائی بدان رسیده اند مانند

Evolutionnisme. Théorie cinétique. Unité des forces ou de l'énergie

خلاصه این مقال آنکه روح ایرانی پس از استیلای عرب بشکل
آتش مقدسي که وصف آن گذشت تجلي کرد و بزرگان اهل طریقت
ه نگهبانی آن آتش بر خاسته چون جان عزیزش دربر گرفته و چون
این راه مورد ستایش قوم شدند سر فخر بآسمان سوده گفتند.

آن بدیر مغانم عزیز میدارند   که آتشی که نمیرد همیشه دردل ماست



ششمائهٔ قبل یکی از فرزندان ایران که در دامان خاك عاشق پرور شیراز پرورده شده بود از دنبال حقیقت روان شد اما بعلت خاموشي آتشکده فارس دل نازکش تاریك و چشم روشن بینش تیره ماند . هر چند مدتها شیفتهٔ افسانه ها و دلخوش بافسونها بود ولی در هر بار چون حقیقت را نمیدید عاقبت بر میگشت و در تیه حیرت سرگردان میماند . بالاخره شبي همچنان میرفت که فرخ سروش ندائی کرد یعني بیا که آتش موسي نمود گل . پیرمغان جامی گرانش در داد و آتشي در دل دیوانه اش درزد که سر از پا نشناخته چون دود برقص آمد و بی اختیار گفت :

بعد از این نور بآفاق دهم از دل خویش

چون بخورشید رسیدیم غبـار آخر شد .

از آن پس جنك هفتاد و دوملت را عذر نهاده دوست را در دل خود جای داد . از بت پرستی باز گشته کعبه دل را بتکده کرد . مهر بر لب زده بگوشه ای خاموش بنشست . لکن بحکم آنکه چو دربستی سر از روزن بر آرد با اینکه خود خموشي پیشه کرد دود آه سینهٔ سوزان او سوخت آن افسردکان خام را . لب گشوده و نگشوده فریاد از مرد و زن بر آمد که گمشده پیدا شد . هر چه صومعه وکنشت بود بستند و پروانه وار گرد آن شمع انجمن بگرفتند . هر کس از آتش متبرك دل او جرقه ای بر داشت و دل مرده را بر افروخت تا آنکه بفاصله اندك مدتی از حد روم تا اقصای چین آنچه دل تیره و خاموش ایراني بود همه در گرفت و روشن شد .

ملخّص کلام حافظ همان شاعر شیرین بیانی است که با فسون سخن دل مرد و زن را برد و چراغ معرفت ایرانی را درقلوب همه روشن کرد .

از آنجا کـه حافظ خود مدتها سر گشتهٔ وادی حقیقت بوده و عاقبت که بمقصود رسیده در سلك نگهبانان آتش مقدس یعنی اهل طریقت منسلك گردیده طبیب حاذقی است که درد را خودش نیز برده . بنا بر این حافظ که پایهٔ سخن را از سحر مبین هم بالا تر نهاده و بپای اعجاز رسانیده با یك چنین آتش گیرنده ای هم زبان حال گمشدگان بادیه ضلالت را آورده و هم راه نجـات را نمایانده است . حافظ از اینجهت که در حکمت نظری خود منادی حقیقت و پیشرو اهل دل و رهنمون قوم بوده و شعرش آئینه فکر وروح این ملت میباشد بزرگترین شاعر ایران شمرده میشود

معرفت ملی و جامعه ای که حافظ در پانصد و پنجاه سال قبل مجسم کرده بطوری جاندار و مطابق با حقیقت آمده که امروز هم هر که بشنود باشتباه افتاده گمان میکند گوینده یك شاعر زبر دست معاصر است و درطول این مدت همین نکته یکی از علل رواج تفأل از دیوان او بوده و في الواقع در میان هیچ یك از ملل متمدنه دنیا چنین شاعر شیرین زبانی پیدا نمیتوان کرد که از ششصد سال قبل راز آحاد و افراد ملتی را در سویدای دلشان خوانده باشد و قلب ایشان را میان دوانگشت خود گرفته هرطور میخواهدبگرداند. میگویند ماریت فرانسوی چند سال قبل در حین اشتغال بحفریات مصر مجسمه ای چند هزارساله بدست آورد که از بس جاندار بود و شباهت بقیافه مصری امروز داشت اهل محل گفتند این مجسمهٔ شیخ البلد است . البته حفظ قیافه بوسیله عدم مزاوجت با بیگانه چندان اشکالی ندارد ولی چون زبان مدام در تغییر و تبدیل است طبع خدا داد وسعه صدر و فکر بلند میخواهد که چنین شعری بسختی کوه و روانی آب بیاورد تا بمرور زمان کهنـه نشود و هر روز بر قدر و

قیمت خود بیفزاید . بزرگان دین ما بزرگترین معجزهٔ قرآن را فصاحت آن دانسته و گفته اند که فصحای بزرك عرب و صاحبان معلقات سبعه از آوردن مثل آن عاجز بوده اند . هرکس این سابقه را در نظر بگیرد و با زبان عرب فعلي آشنائی بهم بزند درحیرت مي افتد که قومی صاحب چنان ادبیات فصیح چرا باید باین زبان شکسته بسته ادای مقصود بنمایند. جنبهٔ مذهبي بکنار کلام حافظ نزد فارسی زبانان درحکم کتاب آسمانی عالیمقامی است که رکن مهم زبان فارسی گردیده هم ابد الاباد از شکستگی و خللش محفوظ داشت و هم فصحا همه از آوردن مثل آن فرو ماندند واین نیست جز اینکه حافظ مظهر کامل کمالی بوده که از اسلام ببعد در ته قلب مردم ایرانزمین خوابیده ومنشأ تاریخ اوگردیده است .

باید گفت حافظ از جسم مجرد ویك پارچه روح است که یا از سرشتن مجموع روحهای ایرانیان زنده دل بوجود آمده و یا قبل از تولد و پس از مرگ بدست طبیعت جزء جزء شده هر ذره اش در قلب یك عده ازمردم نشسته آنها را صاحب معرفت وکمال کرده است . باصطلاح تصوف که درکثرت وحدت می بینند میگوئیم حافظ ملت ایرانی است که در یك وجود جمع آمده و ملت ایران همان حافظ است که باشکال مختلف تجلی کرده باشد .

میخواهید بدانید ایران چیست وچه بوده حافظ را بخوانید و در آن باریك شوید. میخواهید بدانید حافظ که بوده و چه گفته در اوضاع ایران نگریسته در روح این ملت دقت کنید

حافظ مظهر اجلای روح ایرانی و از این حیث عالیقدر ترین شعرای فارسی زبان است



این نظر تاریخی وفلسفی را که تا کنون داشتیم کنار میگذاریم از وجههٔ اجتماعی وارد مطلب میشویم .

ملت ایران طبعاً از جمعیت گریزان و بانتهائی و انفراد مانوس است . قلباً میل دارد تا میتواند اززیر بار معاشرت شانه خالی کند، گوشه ای بگیرد ، سرش را پائین بیندازد، کار بکار کسی نداشته باشد خلاصه تك برود . در مرئی و منظر عموم عبادت نمی نماید که ریا نشود . داد و ستد را حتی المقدور پنهان میکند و عقایدش را نیز در قلبش پوشیده نگاه میدارد که استر ذهبك و ذهابك و مذهبك

این طبیعت سبب شده است کـه هر کس در طریقه خوراك و پوشاك و مسکن و معـاشرت و برخورد و عـادات و طرز زندگانی و مکالمه و اطوار سبك خاصی اختیار کرده همانرا دنبال کند و به دیگران بچشم اجنبی وبیگانه نظر اندازد چنانکه درظاهرمیتوان گفت ملت ایران مرکب از یك عده بندی محکوم بمشقت است که از اطراف و اکناف عالم آورده درین سرزمین رها کرده اند چون بیکدیگر نمی نگرند الّا باجبار و سخني نمی گویند جز بضرورت .

درین جا باید بگوئیم که طبیعت بالاصاله دومفهوم دارد گاهی بحقیقت و ماهیت من حیث هی هی اطلاق میشود که امر باطنی است وگاه بمتعلقات و ترشحات خارجي آن کـه امری است ظاهری . بدیهی است که اساس قومیّت برخلطه وآمیزش و بگو بخند و گشاده روئی و خوراك و منزل قرار نگرفته تا از این جا بتوان چنین نتیجه گرفت که حقیقةً در ایران وحدت ملّی وجود ندارد بلکه اساس قومیّت و حدت معرفت و اشتراك روح و سنخیّت فکر است که همیشه در دل مردم ایران جای داشته ودر موقع لزوم ناگهان

بروز کرده آثار حیرت‌انگیزی بظهور آورده است وغیر ازاین هرچه باشد در جزء ظواهر و مراسم بشمار میآید منتهی در آب و رنگ دادن بعلاقه باطني بی‌اندازه اثر دارد

بهر حال نتیجه چنان طبیعتی که گذشت این شده که درین جا نه یك فرقه سیاسی پا میگیرد و نه هیچوقت یك شرکت تجارتی یا صنعتی یا فلاحتی سر گرفته است

زندگی این ملّت نیز طوری پیش آمده که همیشه او را بخاموشی وخمود خوانده زیرا نه راه داشته نه خط آهن نه کشتی نه مراوده

علوم هم درین رشته هیچ بما کمك ننموده زیرا اولاً دائره انتشار آن بسیار تنگ بوده و ثانیاً هرعالمی هم که در هرگوشه‌ای پیدا شده همیشه تك رفته و این افتخار هیچگاه نصیب ایران نگردیده که فضلایش مانند فضلای مائه ۱۸ فرانسه مثلاً گرد هم بنشینند وقاموسی از علوم ترتیب بدهند

چون درین جا هم دستمان از همه جا کوتاه میشود ناچار باز متوّجه ادبیات میشویم که مفهوم حقیقی آن در ایران جز شعر چیزی نیست .

اتفاقاً درین باب هم باز باید سپاسگذار شعر باشیم که تا اندازه‌ای در صدد جبر این عیب برآمده است .

البته مجالس مهماني و عیش و خوشگذراني یا محفل ساز و آواز یا تجارت و معامله وکلیةً تصوّر یك نفع مادّی مشترك اشخاص را قهراً با یکدیگر جمع میکند ولی دراین تحقیق ما بدو علت باین چیز ها نظر نداریم یکی اینکه جهت جامعه مادی هرچه باشد بالاصاله پایدار نخواهد بود و دیر یا زود پراکنده شده اثری هم از آن برجای نمی ماند دیگر اینکه یك چنین جهت جامعه ای بالخاصه در ایران

اغلب موجب دردسر و شکراب و نقاضت و دشمنی و ویرانی خانه‌ها و پریشانی خانمانها میگردد .

غرض ما درین جا یك نوع جهت جامعه معنوی است که مردم را. با هم پیوند بدهد و بد خواهی را بر اندازد و رشته الفت را میانشان محکم کنند .

یك چنین جهت جامعه ای سنخیّت تربیت میباشد و بس از آنجا که ملت ایران در تمام طول مدت تاریخ بعد از اسلام‌خود از تعلیم و تربیت بآن مفهومی که امروز در ممالك متمدّنه اراده میشود محروم بوده یگانه مربّی و معلّم او شعرا هستند زیرا کسانی را که در تمام امور معاش از یکدیگر جدا بوده اند فقط شعر با هم آشنا و نسبت بیکدیگر مهربان میکرده است کلّیة هر دو نفری که اهل شعر وادب باشند ، درد دل خود را بیك شاعر بگویند و درمان خود را از او بخواهند ، در اوقات فراغت بخواندن شعر او بپردازند و از مضامین خوش و افکار عالیه او کیف ببرند چه یکدیگر را بشناسند و چه میانشان بعدالمشرقین فاصله باشد در نتیجه اشعار مزبور خواه ناخواه در امور معاشی با هم همعقیده شده افکار مشابهی پیدا میکنند .

این خود یکنوع تربیتی عمومی است وکسانیکه از این بوته‌بیرون بیایند از هر صنف و دسته ای که باشند اگر همرنك نشوند قهراً همخو شده اند .

بدین لحاظ موقع شعرا در تربیت عامه ملت و پایه حکمت عملی و مطالب اخلاقی اشعارشان حائز اهمیت فوق العاده است

بدیهی است که این افتخار بیشتر از آن‌شعرائی است که بیشتر

و بهتر شاگرد تربیت کرده اند و درین باب گمان نمیرود که گذشته
از فردوسی وسعدی هیچ شاعر فارسی زبانی بپایهٔ حافظ برسد. مقایسه
بین این سه شاعر زبر دست را اگر توفیقی بدست آمد بعد ها عرضه
خواهد داشت بالفعل سخن ما بر سر حافظ است که از حیث جلوه
معرفت ملّی و اوضاع اجتماعی و معاشی و گذارش تاریخ و تربیت
ملّت و قبول عامه و گفتار نغز و شیرین مقام بسیار بلندی دارد.
بدون استمداد از اشعار آبدار و بی‌نظیر حافظ هیچ مورخ دانشمند
و فیلسوف محقّقی موفق نخواهد گردید که یکی از وجوه تجلّیات
روح ایرانی یا یك گوشهٔ تاریخ ایران را مورد بحث و دقت قرار
داده از عهده ادای حق مطلب چنانکه باید بر آید و ابناء این
خاك نیز تا وقتی که‌بکنه گفته حافظ نرسیده اند بگفته حکیم نیشابور
نمیدانند کیستند، از کجا آمده اند، بکجا میروند

از آنجا که حافظ یك دنیا مطلب را در زیر چند هزار بیت
شعر قرار داده استفاده از اشعار او در صورتی عام خواهد شد که
فضلای ذیفنون و مجرّب بدقت کلمات آنرا زیر ذره بین مکمّل تحقیق
آورده حقایق آنرا بیرون کشیده دسته دسته کنند و در دسترس عامه
بگذارند و البته اینکار هم مثل سایر امور وامانده و دست نخوردهٔ
ما روزی بهمت دانشمندان دلسوز انجام خواهد گرفت

اما بنده تصور میکنم که در آن روز میمون اگر اشعار مختلفه
خواجه بر طبق سنخیّت و شباهتی که باهم دارد دسته دسته وازیکدیگر
جدا ضبط شده باشد کار فضلای محقق را تا اندازه ای سهلتر خواهد
کرد لذا در صدد بر آمدم مجموعه ای را که موافق نظر مزبور ترتیب
داده بودم صورت طبع بدهم باشد که مشکلی آسان کند و خدمتش

درراه ترویج ادب پسند افتد و بر فرض آنهم که از این حیث لایق خدمتی نباشد از راه دیگر ممکن است فائده ای برساند بدین معنی که چون اشعار یك سنخ همه در یك جا جمع آمده جستن شعری بمضمون مطلوب بسیار آسان خواهد گردید و همین مطلب در بدو امر علت غائی ترتیب این مجموعه بود منتهی روز نخست تنها استفاده خود را در نظر داشتم ولی چون فراهم آمد بهتر دانستم که فائده آن عام گردد زیرا در آنصورت هم در ازای زحمت پاداشی نیکو تر گرفته ام وهم وسیله ای برای رفع نقایص آن بدست آورده ام .

تنها نسخه ای که در موقع جمع وترتیب این اشعار از حافظ در دست داشتم دیوانی بود که درسال ۱۲۹٤ درطهران بطبع رسیده است وچون از آغاز کار فقط نیّت تجزیهٔ غزلیات حافظ را کرده بودم آنچه غیر از غزل نسخه مزبور باو نسبت داده مورد مطالعه قرار نداده ام

بعد ها که مقصود انجام یافت اشعار گرد آمده را بنا بدستور یکی از فضلای اهل فن با دیوانی از خواجه که یکسال قبل بهمت آقای خلخالی در طهران لباس طبع پوشیده تطبیق کردم و نمرهٔ هر غزلرا در مقابل هر بیت ثبت نمودم وهم باعتبار آن دیوان نمرهٔ غزل حافظ طبع بروکهاوز را نیز برقم فرنگی بر آن افزودم تا پیدا کردن ابیات در دیوان شاعر سهل تر گردد . بابیاتی که در اصل دیوان طبع آقای خلخالی نبوده و در ذیل الحاقی آمده با کلمهٔ «ذیل» اشاره کرده ام و بیتی را که از اصل در آن دیوان ندیده ام مخلّی گذاشته ام

بالجمله دیوان طبع پنجاه سال قبل طهران ۵۷۹ غزل ازحافظ بضبط آورده که مجموعاً مشتمل بر ۵۰۷۹ بیت میباشد و از این مجموع آنچه بنده انتخاب و دسته کرده ام به ۱۵۷۰ بیت بالغ میشود . چنانکه ملاحظه میفرمایند این مقدار از ثلث عدهٔ ابیات

منسوب بحافظ نیز چیزی کمتر است و باین جهت و هم بعلت آنکه در بدو امر خیال طبع آنرا نداشتم و بعد ها نیز که باین خیال افتادم مجال مرور ثانوی نکردم مدعی نمیشوم که در این راه غایت مقصود حاصل شده و اشعاریکه درین تجزیه نیامده حقیقةً محتاج الیها نمیباشد چه بسا نواقص بنظر اهل فن برسد که باید بعد ها تکمیل شود زیرا آنچه شده تجربه‌ای بیش نبوده است .

این نکته‌را نیز تذکاراً باید بگویم که بالمره وارد این موضوع نشده ام که کدام غزل واقعاً از حافظ است و کدام یك ازاو نمیباشد زیرا تحقیق درین باب نظر باشکالاتی که دارد نمیتوان مطمئن بود که عاقبت ما را به نتیجه قطعی برساند و انگهی هر کس باطمأنینهٔ خاطر دانست که چند غزل مختلف فیها از دیگری است بسهولت میتواند چند شعری را که شاید از آن غزلها درین مجموعه آمده باشد حك کند. این مجموعهٔ ۱۵۷۰ بیتی آن مقدار از اشعار حافظ را جمع کرده که روح ملي وزندگانی اجتماعی ایرانیان را منقش میسازد و بقدر یك دوره فلسفه تاریخ ایران بخواننده مطلب میآموزد . بنابراین یگانه نظری که بقدر مقدور در اساس دسته بندی آنها بکار رفته این بوده که درین پرده اولا اشعار یك سنخ هرکدام در یك گوشه جمع شده از ترکیب رنگهای گوناگون خود تلألوئی پدید آورده حقیقت آن قسمت را روشن کند و ثانیاً موقع هریك از این دسته ها بالنسبه بدیگران طوری باشد که باقواعد مناظر و مرایا وفق دهد تاحاق مطلب بیك نظر کلی دستگیر بیننده شود .

البته احتمالي هم میرود که این مقصود حاصل نشده باشد بدلیل آنکه نگارنده نه شاعر است و نه از نقاشی سررشته دارد ولی همه این تفاصیل مانع انتشار آن نباید بشود زیرا بر فرض که پرده ای غیر

متناسب از کار در آمده باشد چون نخستین قدمیست که در این راه در باره حافظ بر داشته شده نگارنده هر انتقاد را موجب رفع یك عیب و مقدمه تکمیل کار بدست دیگران میداند .

باری بنا بنظر فوق ابیات منتخب را بسه بخش قسمت نموده ام

بخش اول که عنوان «حافظ فارغ از جهان» دارد تمثال ایرانی باذوقی‌است که آتش درونش زبانه کشیده ، از زیر و بالای دهر به تنگ آمده ، پوچی نام و ننك را دریافته ، از جهان رسته و دراز خلق برخویشتن بسته و چنان بمی و معشوق پیوسته که اگر همه دنیا را آب ببرد او را خواب برده . با شمایل تازه جوانیست توانگر نوخـاسته ، فراز و نشیب دنیا ندیده ، سرد و گرم روزکار نچشیده ، دل بعیش و مستی باخته ، از نماز شام که خرمن ماه از کنار افق رخ نماید تا سپیده دم کـه ابر در گلزار خیمه زند در کنار کشت زاری رخت انداخته ، دست در زلف یار و گوش بزخمهٔ مطرب ، از شراب چشم ساقي مست و بیخبر از هر چه هست تا خروس سحری نوحه‌گری آغازد کز عمر شبي گذشت و تو بیخبری .

این بخش مسبوق بدو مقدمه و یك فهرست از خود شاعر میباشد که درمقدمه اولی سوز دل را بطور کلی بیان کرده میرساند که نه گرفتار بود هر که فغانی دارد،نالهٔمرغ گرفتار نشانی دارد . و درمقدمه دوم نمونه ای از سوزندگی آتش درون خویش بدست میدهد . فهرست فراغت ازجهان را درچند «منصب» که«عشق‌ورزی»و«رندی»و«نظر بازی»و«میخوارگی» است خلاصه میکند ودست آخر نیز وصف زیبائی وآراستگی معشوق را میآورد . من باب تبعیّت از شاعر نکارنده نیز در باب فراغت از جهان هرچه از او دیدم در ذیل همان چهار منصب جمع نمودم ولی

چون مناسب ندانستم که اشعار راجع بیك «منصب» را بدون رعایت هیچگونه ترتیبی دنبال یکدیگر بیاورم و هم مراعات ترتیب حروف تهجّی را مخلّ منظور اصلی یافتم یك ضابط کلی اختیار نموده درینجا و در هرقسمت دیگر این مجموعه تا ممکن بوده برطبق آن عمل نمودم بدین معنی که هر «منصب» یا هر «پرده» مثلاً ابتدا چند شعری در تعریف موضوع میآورد پس از آن بذکر محاسن و مزایایی پردازد بعد کم کم با تأمّلات آشنائی بهم میزنند سپس مشکلات امر چنان از چهار سو تاخت میاورد که چاره‌ای جز گریز نمیماند موقع پشت کردن و برگشتن میرسد ناگاه قوهٔ درونی که درین جنك و ستیز ورزیده شده خیز بر میدارد و بهیبتی که اگر حریف کوه آهنین باشد از جای در میرود بمیان میدان میجهد. شاهد فتح در آغوش میآید و با چند شعر علت غائی این کشمکش روشن میشود. بعبارة اخری در هر قسمت جهد کرده‌ام اشعار طوری دنبال هم بیفد که اگر قلب آنها بر گردد و وزنشان گرفته شود و روابطی چند فیما بین آنها قرار گیرد پروراندن کامل اصل مقصود را کافی باشد و درحکم خطابه ای جدا گانه بقلم خود شاعر قرار گیرد.

بنظر نگارنده لطافت عمده بخش اول درین جاست که شاعر بقدر خردلي از حدود عقلي طبیعت و حقیقت واقع تخطی نکرده ولفظ را نیز چنان درست بقالب معنی ریخته که مو لای درزش نمیرود واز این حیث بندرت میتوان شاعری پیدا کرد که بپای حافظ برسد. اساسا این نکته ایست مسلّم که اغراق و مبالغه تاحدی مستحسن شمرده میشود که ازحدود طبیعی تجاوز نکند و از ذهن دورنباشد ولی از آن طرف بیان مطلب بعبارات پیش پا افتاده بازاری آن قدر ندارد که جان کلام را لطفي ببخشد پس شاعر زبر دست میخواهد که این دو کفّه را بیك حال نگهدارد. امتیاز حافظ اینجاست که

آنچه گفته از حیث لفظ و معني مظهر فرد اکمل میباشد ولی چنان با حقیقتش وفق داده که حقیقت سرایان خشك نیز فکر او را ساده تر و رسا تر از خود او ادا کردن نمیتوانند.

در وصف این چنین زندگانی که نمونهٔ عشق پر شور و عواطف رقیقه و افکار شاعرانه و تخیّلات بلند است حافظ گاهگاه شباهت تامی باآلفرد دو موّسه پیدا میکند مثلاً من از آن روز که دربند توام آزادم بعینه همین فکر موّسه است که:

Le seul bien qui me reste au monde,
C' est d' avoir quelquefois pleuré.

منتهی بکمال خود نزدیکتر شده.



فراغت از جهان خوشترین ایام زندگی میباشد لکن ای بسا حیف جاودانی نیست!

بشر هر که و هر جا که هست با طبیعت سر و کار دارد وباید با مردم سر وکله بزند لذا خواه نا خواه بدائرهٔ انجمن کشیده میشود و باطبیعت دست و گریبان میگردد. ولی چه فایده! طبیعت و انجمن مثل دو موکل دوزخ پای او را در قید میگذارند و بعسر و جرح می اندازند و او با این حال هفت خوان که سهل است باید جواب هفتاد خوان را بدهد. از همان قدم اول کشمکشی سخت میان او از یکسو و طبیعت و انجمن از سوی دیگر در میگیرد وعمر بشر بسپردن این راه میگذرد. اصل اختلاف فاحشی که در امور معاش فیمابین ایرانیو فرنگی دیده میشود از همین جا بر میخیزد. چون مزاج و معرفت اقوام با یکدیگر متفاوتست وسایلی که هر قومیبرای فیروزی خود بر می انگیزد و نتیجه ای که عاقبت از آن میگیرد خاص خود او است

ایرانی باقتضای تاریخ چند هزار ساله خود بتجربه دیده است که طبیعت و انجمن محکوم دست بشر نمیشود بنا براین زدو خورد با آن هارا کاری عاقلانه نمیداند . اروپائی نظر را تااین درجه بلند نمیگیرد بلکه فقط باین مقدار قناعت میکند که بتواند قوای طبیعت وانجمن را طوری مرتّب دنبال هم بیندازد که نتیجه قهری بحال اومفید باشد. بالمـآل غلبه با کدام طرف خواهد بود اصلاً فکر فرنگی را بخود مشغول نمی سازد . از این رو ایرانی از همان روز نخست که بمیدان کار زار حرفا رو میـآورد حال جنگ ندارد بلکه میخواهد بصف آرائی راه صلح و سازش را باز کند ولی فرنگی شب و روز مواظب است که به بیند کـدام گوشهٔ حرکات جنگی این دو حریف پر قوه راه استفاده ای را برای او باز گذارده تا بر جهد و دلی از عزا در آورد و خود را سوار برسمند غلبه تصور کند. حالا طبیعت وانجمن درنقشه حرکات جنگی خود غلبه نهائی را در نظر داشته و بافراد یا سوانح کوچك از اصل توجه ندارد امر دیگری است . فرنگی از میان دو سنگ آرد میخواهد در صورتیکه ایرانی عمری به‌کج‌دارو مریز میگذارد . از آنجا که آسیا تا نگردد آردی بیرون نمیدهد فرنگی مدام در صدد است که برعده رفقای خود بیفزاید و بهر یك سهمی بدهد تا همه منفعت خود را در گشتن و بقاعده گشتن آن چرخ به‌بینند و بسهم خود گوشه کار را بگیرند ولی ایرانی اگر دستش بعرب وعجم هم بند باشد چون منتهای آمال خود را بزندگانی در گوشه ای دنج و بی دردسر مقصور میداند همیشه نقشه میریزد که چه کند تایکباره احتیاجش از مردم سلب شده از قید انجمن خلاص یابد .

خلاصه ایرانی که در این مجموعه لباس گفتار حافظ را پوشیده اگر هزار نفراست تنهاست و فرنگی اگر یك نفراست همراه است زیرا

ایرانی گلیم خویش را از آب بدر میبرد و فرنگی سعی میکند که بگیرد غریق را.

بنا باین مقدمات حافظ نه فقط وقتیکه از جهان فراغت دارد تنهاست بلکه در بخش دوم نیز که ازخلوت بدر آمده وبقید انجمن درافتاده باز تنها بمیدان میآید. در بدو امر چون تازه رسیده و از اوضاع بیخبر میباشد بخود ستائی میپردازد و رجز میخواند ولی از انجا که دشمن از هرطرف براو میتازد روزکارش را تیره و تار میکند. اتفاقاً زن و فرزند و ایل وطایفه نیز دردی از دلش برنمیدارند. یاران که چشم یاری از ایشان داشته وقعی بتضرع و زاری او نمیگذارند. ابناء جنس زخمش را مرهم نمی‌نهند. خاك فارس و خطه شیراز درد دل او را تسکین نمیدهد. چون بهر کس و هرجا پناه میبرد محروم برمیگردد یکباره دلش کنده شده بار سفر می‌بندد اما چه سود که از پر دویدن کفش پاره میشود و برای آدم تیره روز ملك سلیمان زندان اسکندر است. ناچار سر افکنده بر میگردد و رخت بگوشهٔ خانقاه میکشد و از غم حوادث به پیر خرابات پناه میبرد. رطل گران میزند. آتش درون را میکشد. بی‌اعتباری دنیا را دربرابر نظر مجسم میکند و چون پرهیز از آنرا واجب میشمارد یکباره دور دنیا و مافیها خط کشیده سخت بدامـان قناعت چسبیده ، ببوده و نابوده میسازد و دم را غنیمت میشمارد. راه را برنفس لوّامه می بندد و پرده هائی که مذهب در برابر چشمها آویخته میدرد. طرب و بیخودی که از این حـال برمیخیزد چنـان چهـار بند شـاعر را میگیرد که گمان میکند یگانه راه زندگی میگساری است و چون زندگی بی قانون را سزاوار نمی بینند برای میگساری نیز قواعدی میگذارد.

ضمناً چون مردم دست از عیبجوئی نمی کشند و اگر جلوی دجله بکوشش بسته شود دهان بد اندیش بسته نمیشود جواب نقاد را نیز بزبانی میدهد که روح بی اعتنائی در آن آشکار میباشد. دوام یك چنین زندگی حالتی میآورد که در ظاهر قلندری است و در باطن آزادگی. از انجا که بزرگان ما گذر عمر را «خوابی و خیالی وفریبی ودمی» دانسته اند نگارنده نیز شرح هر یك از ادوار زندگی اجتماعی حافظ را در ذیل یك «پرده» جمع کرده است.

درمشرق زمین اخلاق همیشه یکی از ارکان محکم بقای ملل و اقوام بوده است. رؤس آنچه حافظ درین باب آورده تحذیر ازغرور وخود پرستی و مردم آزاری و کینه توزی و فرار از معاشرت ناجنس و غافل نشدن از مکافات عمل و تشویق به بذل و بخشش و رحم و شفقت و وفا و رفیق نوازی و مهر ومحبت وسرپوشی و رعایت حال زیردستان و مروت با دوستان و مدارای با دشمنان است.

فلسفه حافظ بسیار ساده وچون اساس آن یك نوع جبر است نتیجه ظاهریش قهراً تسلیم و رضا خواهد شد. بهتر آنست که بگوئیم از این حیث درمیان اشعار حافظ بوئی از عقاید آلفرد دووینی بی شنیده میشود. حافظ چون عقیده دارد که قسمت ازلی بی حضور ما کردند و هر آن قسمت که آنجا شد کم وافزون نخواهد شد چنین نتیجه میگیرد که گر اندکی نه بروفق رضاست خرده مگیر واین بعینه همان است که وینی بی میگوید:

Gémir, pleurer, prier est également lâche.
Fais énergiquement ta longue et lourde tâche
Dans la voie où le sort a voulu t'appler,
Puis, après, comme moi, souffre et meurs sans parler.

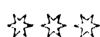
با این فرق که وین یی اصلاً با خوش بینی آشنائی نداشته و در همه امور دنیوی بدبین است چنانکه زندگی را در یك کلمه souffre خلاصه میکند لکن حافظ گذشته از اینکه نمیخواهد با سخن آب سرد بآتش تیز بزند باستناد همان روح تصوف وجستجوی حقیقت‌اساساً بآینده خوشي معتقد است وبسعادت نهائي امیدوار چنانکه میگوید از سعی و کوشش غافل مشو گرچه وصالش نه بکوشش دهند .

از درد های بیدرمان مردم بیسواد و گرفتاریهای سخت دانشمندان روشن فکر یکی هم تعبّد مذهبي است . مذهب که در اصل برای رفاه مردم بوده و در حدود توانائی خویش خدماتی نیز کرده هر وقت که آلت کسب و ناندانی اشخاص شده نه فقط محاسن خود را از دست داده بلکه بلای مبرمی برای جان مردم گردیده از طاعون و وبا مهلکتر علیهذا مردم فهمیده و با ذوق ایرانی آنی از دست تحریکات مغرضین مرائی و خود پرست راحت نبوده اند . حافظ که خود باین بلا گرفتار شده هم از این راه و هم برای ترویج تصوف که درحکم خود آرائی‌فکر آریائی در برابر معرفت‌سامی میباشد با سالوسان مزوّر سخت درافتاده و ضربتهای سخت وکاری بر ایشان زده است . از آنجا که تیر زهر آلود تمسخر هم در ذهن ساده مردم زود تر جایگیر میشود و هم در پهلوی حریف سخت تر می‌نشیند حافظ این راه را اختیارکرده والحق بطوری خوب از عهده برآمده که پاي کمی ازخیّام ندارد . اما چون با این‌اشعار غضب سالوسان طماع را تیزتر میکرد عاقبت گرفتار آتش تکفیر گردید لذا برای اینکه مردم‌را از اشتباه بدر آورد اشعار دیگری راز و نیاز مانند دارد که میرساند قیام او در برابر سالوسی مخلّ‌خدا پرستی ومنافی با اکرام بزرگان دین نمیباشد . از این حیث حافظ روش ولتر را دارد . ولی نه بآن خشکی .

عشق تصوّف همان است که متصوّفه مرکز ثقل کائناتش دانسته اندو بهمان ترتیب نیز حافظ وصف آنرا آورده است

سیر وسلوك مکالمه ایست که گوئی میان سالك ودلیل ردّ و بدل شده .

روح عالیجناب و فکربلند حافظ در قسمت « نکته بینی ونظربلندی » کاملاً برجسته و نمایان است وهمین حیث است که حافظرا برکلیه شعرای فارسی زبان فضیلت می بخشد !



بخش سوم حاوی پاره ای ملاحظاتست که از نظر ادبی یاد داشت شده است .

اشعار حافظ بواسطه قوت و صراحت و حقیقتی که دارد اغلب میتواند مثل شود ولی درین مجموعه مقداری از آنچه در حکم مثل سائر است جمع آمده که در نهایت امتیاز میباشد .

حافظ فراوان مدح کسی را نخوانده ودر آن مقدارهم که گفته این مزیّت بخوبی هویداست که تا ممکن بوده از اغراق و غلو پرهیز داشته و ممدوح را بآسمان نرسانیده و نه کرسی فلك را زیر پایش نگذاشته و تا میتوانسته درازای موهبت ممدوح شخصاً سپاسگذاری کرده و پای عموم را در کار نکشیده و اغلب نیز بیك دعا سر مطلب را بهم آورده است .

راستست که در عهد حافظ سلاطین عظیم الشأن و پر آوازه ای که مثلاً بپای محمودغزنوی برسند وجود نداشته ولی اولا هرچه بودند در ملك خود سلطنت میکردند و ثانیاً معلوم نیست که ممدوح همه شعرای ایران از سلاطین معاصر حافظ مهمتر و بزرگتر بوده اند .

حافظ نه تنها مدح زیاده از حد نکرده بلکه گاهی نیز در ضمن مدح جملی آورده که قدر و قیمت خود اورا از مقام سلطان عصر بالاتر برده است .

چنانکه گفته اند حافظ چند سال قبل از هجوم تیمور بشیراز بدرود زندگانی گفته و در آنموقع در قید حیات نبوده اما بعضی نیز ملاقات حافظ را با خود تیمور ادّعا کرده و شوخی تیمور و ذکر « غلط بخشیهای » شاعر را نیز آورده اند. چون مقصود بنده درین جا از ابتدا نوشتن ترجمه حال حافظ نبوده وارد این موضوع نمیشوم فقط باید بگویم که قسمت آخر این مجموعه « بر اثر ترکتازی تیمور » یك هوس ادبی بیشتر نبوده است.

بقراریکه گفته اند سپاه بیکران و بخو بریده ترك چون از ویرانی قسمت مهم ایران فارغ شد سیل وار رو بخطه فارس آورد. شاه منصور که تاب مقاومت در خود ندید بخیال جمع آوری عده از شهر بیرون آمده رهسپار صفحات جنوبی آن سرزمین گردید. بیرون شهر زن تیره روزی شاه را مورد ملامت قرار داد که چگونه رعیت خودرا بی باعث و بانی میگذاری و میروی. این چند کلمه چنان قلب شاه را از جا کند که رفتن نتوانست. برگشت و با عدهٔ قلیلی بقلب ترکان غارتگر زد و با اینکه مدتی مردانه جنگید و رشادت غریبي بخرج داد عاقبت فزونی لشگر دشمن کار خود را کرده او را بهلاکت رسانید و باین ترتیب آخرین تیر ترکش زادگان پارس نیز بهدف نخورد و خاك فارس که استقلال ایران از آنجا بر خاسته و اتفاقاً از حملهٔ تاتار نیز محفوظ مانده بود این بار پایمال ترکان خونخوار گردید

این مطلب بنظر نگارنده لایق آن بود که موضوع یك تاتر مهم و مؤثری شده مجسم کند که یزدان پرستان ایران در قرون متمادیه با چه خون دلی در برابر سپاه اهریمن صف آرائی کرده و حامی عمران و تمدن بوده و تا چه پایه ایستادگی نموده اند و چگونه بخت نا مساعد مدام ایشان را دنبال کرده و بدست وحشیان خون آشام

مکرر رشتهٔ حیاتشان را گسیخته و لانه و آشیانه شان را بباد فنا داده تارو مارشان ساخته است ! علیهذا پیش خود گفتم حالا که باین آرزوی خود نرسیده ام و کسی را سراغ ندارم که برای انجام این مهم قدم اقدام پیش گذاشته باشد چه ضرر دارد که از اشعار بزرگترین شاعر همان عصر آنچه با این مقصود وفق میدهد و ممکن است اساس یك چنان تاثری را در آتیه فراهم نماید یك جا جمع آید تا از آن واقعهٔ جانسوز وصف حالی از زبان حافظ داشته باشیم .



بالجمله حافظ از حیث معنی آنچه آورده خلاصه‌ای از معرفت‌وروح و افکار وزندگی تاریخی واوضاع اجتماعی ملت ایران وبالخاصه دسته باسواد ودرس خوانده‌اومیباشد وآنچه گفته ازبس‌جاندار وباحقیقت نزدیك‌است بنظر نگارنده در همه ابواب کلاً مظهر عقیده و تجربه و عمل خود شاعر بوده و در هیچ قسمت حتّی می و معشوق راه مجاز نرفته و بتقلید دیگران چیزی نسروده زیرا تقلید محض هیچگاه چنین رنك آمیزیهای با روح و جذّاب که قطعاً زبان دل است از خود بروز نمیدهد

از جهت لفظ قوت وفصاحت وصراحت و شکوه عبارت ازخواص شعر حافظ است و از این حیث پیشرو ویکتور هوگو میباشد زیرا معانی را بوسیله استعاره های پر نقش و نگـار و خوش آب و رنك منقّش ساخته و بخوبی معلوم است که برای بیان یك مطلب بار بار نقد کلمه را دربرابر خود ریخته و مانند صراف ماهری، از میان آنها کلماتی را که بیشتر بدرد ادای مقصود میخورده دست چین کرده مدتی امتحان نموده و مکرر عوض کـرده و گوشه و کنارش را زده و پرداخت داده و پس وپیش گذاشته تا بصورتی در آورده است که مثل الماس می برد و در قلب شنونده سکه بزن نقش می بندد .

عبد الحسین هژیر . لیلهٔ ۱۵ مهر ۱۳۰۷ هجری شمسی

کار سوز دل چه بالا گرفته

زین آتش نهفته که در سینهٔ من است
خورشید شعله ایست که درآسمان گرفت — ۷۳ - 67

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه دردل ماست — ۸۰ - 109

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن بر آید — ۱۹۰ - 246

کار سوز دل چه بالا گرفته

زین آتش نهفته که در سینهٔ من است
خورشید شعله ایست که درآسمان گرفت 67 - ٧٣

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه دردل ماست 109 - ٨٥

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن بر آید 246 - ١٩٠

*

بخش اول

حافظ فارغ از جهان

قوتی و بتي و باده ای برلب کشت
این‌هرسه مرا نقد وترا نسیه بهشت (خیام)

عشق ورزی
رندی
نظربازی

عاشق و رند ونظر بازم و میگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام ۳۰۲ - 414
فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم ۳۵۸ - 416

جستن مروارید عشق در دریای میکده

عشق دردانه است و من غوّاص و دریا میکده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر برکنم ۳٤٥ - 438

میخوارگی ومعاشقه

مراد دني و عقبي بمن بخشید روزی بخش
بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر ٤٤ (ذیل)

خاطرخواهی شوخی پریوش شاعر را بعشق ورزی ورندی ومیخوارگي وا داشته

عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند
اینهمه منصب از آن شوخ پریوش دارم ۳٥٦ - 399

محوجمال دوست وفنای درراه او.

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گمشد از ضمیرم ۳۷۷ - 429

✲✲✲

منصب اول

عشق ورزی

با عشق تو درخاك فرو خواهم شد
وزمهر تو سر زخاك برخواهم کرد (خیام)

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن — 461 - ۳۸۷

عشق میورزم و امّید که این فنّ شریف
چون هنر های دگر موجب حرمان نشود — 193 - ۲۲۷

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
گفتم ای خواجه غافل هنری بهتر از این — 462 - ۳۹۲

قصد جانست طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که درینکار بجان میکوشم — 420 - ۳٤۱

گفتم بخویش کز وی برگیر دل دلم گفت
کار کسیست این کو با خویشتن بر آید

در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز
استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم — 424 - ۳۱۸

قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق
چوشبنمی است که دربحر میکشد رقمی — 530 - ٤۷٦

در ضمیر ما نمی گنجد بغیر از دوست کس
هردوعالم را بدشمن ده که ما را دوست بس

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی ازخاك گذر دوست نشانی بمن آر — 287 - ۲٤۷

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید

یا جان رسد بجانان یا جان ز تن بر آید 　　　 ١٩٠ - 246

شمه از داستان عشق شور انگیز ماست

آنحکایتها که ازفرهاد و شیرین کرده اند 　　　 (مقطعات ص ٢٦٥)

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم

تا نیست غیبتی ندهد لذّتی حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرّم اند وشاد

ما را غم نگار بود مایه سرور 　　　 ٢٥٧ - 293

عمریست تا براه غمت رو نهاده ایم

روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم 　　　 ٣٤٨

شده ام خراب وبدنام و هنوز امیدوارم

که بهمّت عزیزان برسم به نیکنامی 　　　 ٤٥٤ - 560

سایهٔ بر دل ریشم فکن ای گنج مراد

که من این خانه بسودای تو ویران کردم 　　　 ٣٦٨ - 407

نیست ما را بجز ازوصل تو در سر هوسی

این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

خیال قد بلند تو میکند دل من

تو دست کوته من بین وآستین دراز

بلب رسید مرا جان و برنیامد کام

بسر رسید امید وطلب بسر نرسید 　　　 ١٨٨ - 256

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان ابرویست کافر کیش — ۲۷۸ - 324

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم
دگر بگو که زعشقت چه طرف بربستم — ۳۸۱ - 373

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر
جان درسر این گوهر یك دانه نهادیم — ۳۸۰ - 431

از آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بردل ریش — ۲۷۸ - 324

اشك خونین بطبیبان بنمودم گفتند
درد عشقست وجگر سوز دوائی دارد — ۱٤۳ - 254

فکر بهبود خود ایدل ز در دیگر کن
درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم — ۳۵۱ - 417

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
کهمن بخویش نمودم صد اهتمام ونشد — ۲۲۱ - 184

هردم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری
مائیم و آستانش تا جان زتن برآید — ۱۹۰ - 246

شرح مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
که نه هرکو ورقی خواند معانی دانست — ٤۱ - 92

مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند
ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

منال ایدل که در زنجیر زلفش
همـه جمعیت است آشفته حالی 537 - ٤٥٨

گـرچه بد نامیست نزد عاقلان
ما نمیخـواهیم ننـگ و نام را 5 - ٩

از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است 34 - ٤٤

مرا عهدیست باجانان که تا جان در بدن دارم
هوا داری کویش را چو جان خویشتن دارم 435 - ٣٧٨

در بحر فتاده ام چو ماهی
تا یار مـرا بشست گـیرد 151 - ١٨٦

بادا هزار دشمن اگر دوست با من است
دانـم مصـاف را و نـترسم ز کار زار

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکـته هر محفلی بود 150 - ٢٤٤

در قلم آورده حافظ قصه لعل لبش
آب حیوان میرود هردم زاقلامم هنوز 305 - ٢٦٦

دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کـردی
آری آری سخـن عشق نشانـی دارد 247 - ١٤٢

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هرجا که نام حافظ زان انجمن برآید 246 - ١٩٠

حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکشست
نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

هر نکتهٔ که گفتم در وصف آن شمایل
هر کس شنید گفتا لله در قائل   ٣٠٢ - 365

ز در خویش خدا را به بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون ومکان ما را بس   ٢٦٧ - 315

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل درد کش و دیده گریان بروم
بهوا داری او ذرّه صفت رقص کنان
تالب چشمهٔ خورشید درخشان بروم   ٣٨٢ - 391

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده
وانگهم تا به لحد فارغ و آزاد ببر   ٢٥١ - 285

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

اگر برجای من غیری گزینند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم   ٣٢٤ - 373

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
کافرم گر بشکایت بر بیگانه روم   ٣١١ - 422

ما قصّه سکندر و دارا نخوانده ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس   ٥٠ (ذیل)

کمینه شرط وفا ترك سر بود حافظ
برو اگر زتو اینکار بر نمی آید — ٢١١ - 181

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن — ٣٨٧ - 461

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم — ٣٥١ - 417

برو ای طبیبم از سر که خبر ز سر ندارم
بخدا رها کنم جان که زجان خبر ندارم

جنات عشق بلند است همّتی حافظ
که عاشقان ره بی همّتان بخود ندهند — ١٣٢ - 139

با هیچکس نشاني زاندلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا اونشان ندارد — ١٤٧ - 170

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول — ٣٠٥ - 356

بعد از این روی من و آینهٔ حسن نگار
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند — ١٢٢ - 218

بهیچ در نروم بعد ازاین زحضرت دوست
چو کعبه یافتم از بت پرستی آیم باز — ٤٨ (ذیل)

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زین خراب آباد است — ٣٨ - 39

من همانـدم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق

چهارتکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست   ۲۰ - 27

ختم کن حافظ که گر زین گونه خوانی درس عشق

خلق در هر گوشهٔ افسانهٔ خواند ز من   ۳۹۲ - 450



منصب دوم

رندی

کردیم دگر شیوه رندی آغاز (خیام)

ما سرخوشان مست دل از دست داده ایم
همراز عشق و همنفس جام باده ایم — ۳۲۸ - 428

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی — ٤٥٦ - 525

عافیت چشم مدار ازمن میخانه نشین
که دم ازخدمت رندان زده ام تاهستم — ۳٥۹ - 397

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
این متاعم که تو می بینی وکمتر زینم — ۲٤۲ - 387

رند عالم سوز را با مصلحت بيني چکار
کار ملکست آنکه تدبیر وتأمل بایدش — ۲۸۰ - 321

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار
تشنه دردم مرا با وصل و با هجران چکار
کشتهٔ عشقم مرا از شحنه دوران چه غم
مفلس عورم مرا با زمرهٔ دیوان چکار
چونکه اندر هر دو عالم یار میباید مرا
با بهشت و دوزخ و باحور وبا غلمان چکار

گر من از سرزنش مدّعیان اندیشم
شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم — ۳۲۷ 421

خرقه پوشی من ازغایت دینداری نیست
پردهٔ بر سر اسرار نهان می پوشم — ٣٤١ ـ 420

درخرقه از این بیش منافق نتوان بود
بنیاد از این شیوهٔ رندانه نهادیم — ٣٨٠ ـ 431

كي بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم وکاوس وکي کنم — ٣٣٩ ـ 384

چو بیخود گشت حافظ کی شمارد
بیك جو ملکت کاوس کي را — ٣ (ذیل)

ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب
نیست معلوم که درپردهٔ اسرار چه‌کرد — ١٠١ ـ 114

می ده که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبك برآمد و رطل گران گرفت — ٧٣ ـ 67

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است — ٩٤ ـ 32

در بزم عیش یك دوقدح درکش وبرو
یعنی طمع مدار وصال دوام را — ٦ ـ 4

خانه بی تشویش و ساقی یار ومطرب بذله‌گو
موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب — ٦ (ذیل)

شراب لعل وجای امن ویار مهربان ساقی
دلا کي به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد — ٢٢٠ ـ 185

جوانی باز می‌آرد بیادم
صدای چنگ ونوشانوش ساقي — ٤٩٣ ـ 534

زهد رندان نو آموخته راهی بد نیست
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم — 421 - ٣٣٧

شیوهٔ رندی نه لایق بود طبعم را ولی
چون درافتادم چرا اندیشه دیگر کنم — 438 - ٣٤٥

مطرب کجاست تا همه محصول زهد وعلم
در کار بانگ بربط و آواز نی کنم — 384 - ٣٢٩

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باك
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر — 291 - ٢٥٢

می بده تا دهمت آگهی از سرّ قضا
که بروی که شدم عاشق وبربوی که مست — 27 - ٢٠

من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود
وعده فردای زاهد را چرا باور کنم — 438 - ٣٤٥

قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند
ما که رندیم وگدا دیر مغان مارا بس — 315 - ٢٦٧

نه من سبوکش این دیر رند سوزم و بس
بسا سریکه در این آستانه سنگ وسبوست — 23 - ١٧

بس تجربه کردیم درین دار مکافات
با دردکشان هر که در افتاد برافتاد — 232 - ١٧٢

درویشم و گدا و برابر نمی کنم
پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

ما ملك عافیت نه بلشکر گرفته ایم
ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم — 413 - ٣١٣

ننهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف
این کار و بار بسته بیکسو نهاده ایم

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا بفتوی خرد عقل بزندان کردم

من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله بامرغ سلیمان کردم ۲۶۸ - 407

خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت
قصّهٔ ماست که بر هر سر بازار بماند ۱۲۸ - 177



منصب سوم

نظر بازی

یکدست جام باده و یکدست زلف یار
(جلال الدین محمد)

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که باوی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد ویاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود
بگردابی چو می افتادم از غم
بتدبیرش امید ساحلی بود
زمن ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامن گیر یارب منزلی بود
بحال این پریشان رحمت آرید
که وقتی کاردانی کاملی بود — 150-۲۴۴

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغمارا — 8-۳

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت
چیزیم نیست ور نه خریدار هر ششم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن
من جوهری و مفلس از آنرو مشوّشم — 424-۳۱۸

زاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهدانرا رخنه در ایمان کنند — ١٢٤-135

من بخلوت نه نشینم پس از این ور بمثل
زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم — ٦٥ (ذیل)

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد
زهر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد — ١٨٠-143

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم
بود کز نقش ایامم بشست افتد شکاری خوش — ٢٧٤-330

داده ام باز نظر را بتذروی پرواز
باز خواهد مگرش بخت شکاری بکند — ١١٨-117

مغبچه ای میگذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد — ٢٢٥-257

در گوشهٔ امید چو نظّارگان ماه
چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم — ٣٤٧

علم و فضلي که بچل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه بیك جا ببرد — ٢١٤-255

بیك فریب بدادم صلاح خویش زدست
دریغ زآنهمه زهد و صلاح و مستوری

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
بامن چه کرد دیدهٔ معشوق باز من — ٣٨٩-445

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او
زان سفر دراز خود یاد وطن نمیکند — 191-١٢٠

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل بود بریدن — 453-٣٨٥

بمژکان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد بر چینم — 372-٣٢٤

تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشك ودرآن غوطه خورم — 436-٣٦٤

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف — 349-٢٩٦

سر خدمت تو دارم بخر و بهیچ مفروش
که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی — 560-٤٥٤

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس آهوی وحشي را از این خوشتر نمیگیرد — 143-١٨٠

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
به بین که در طلبت حال مردمان چونست — 72 - ٨٤

نی من تنها کشم تطاول زلفت
کیست بدل داغ این سیاه ندارد — 171-١٤٨

از این مرقّع پشمینه نیك در تنگم
بیك کرشمهٔ صوفي و شم قلندر کن — 454-٣٨٨

درخلوص منت ارهست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محك — 353-٣٠٠

حباب وار بر اندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد — 217-١٧٦

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر — 285-٢٥١

به تیغم گر زند دستش نگیرم
وگر تیرم زند منّت پذیرم — 377-٣١٠

ز مهربانی جانان طمع ببر حافظ
که نقش مهرو نشان ستم نخواهد ماند — 176-١٢٩

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم — 395-٣٢١

زیرکی را گفتم این احوال خود خندیدو گفت
صعب کاری بوالعجب دردی پریشان عالمی — 540-٤٢٢

تلقین درس اهل نظر یك اشارتست
کردم اشارتی و مکرّر نمی کنم — 430-٣٢٩

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن
من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم — ٦٥ (ذیل)

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان اینست و دیگر گون نخواهد شد 185-۲۲۰

بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند
تا کارخود ز ابروی جانان گشاده ایم 428-۴۲۸

بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن
ز دوست دست نداریم هرچه بادا باد

بکام تا نرساند مرا لبش چون نی
نصیحت همه عالم بگوش من باد است

در نظر بازی ما بیخبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند 221-۱۳۰

ما را که درد عشق و بلای خمار هست
یا وصل دوست یا می صافي دوا کند 208-۱۲۱

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ ازاین یك دوسه کاری بکند 117-۱۱۸

رقیب درگذر وبیش از این مکن نخوت
که ساکنان در دوست خاکسارانند

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هوا خواه غربتم 374-۴۰۹

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود
مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد و با جان بدر شود ٢٤(ذیل)

فدای پیرهن چاك ماهرویان باد
هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز ٢٦٠- 308

باغ بهشت و سایهٔ طوبیّ و قصر حور
با خاك کوی دوست برابر نمی کنم ٢٢٩- 430

مجال من همان باشد که پنهان مهر او ورزم
کنارو بوس وآغوشش چه گویم چون نخواهدشد ٢٢٠- 185

حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار ٢٤٩- 250

ندارم دستت از دامن بجز درخاك آن دم هم
چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

شب رحلت هم ازبستر روم تا قصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم ٢٢٤- 372

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هست از پس امروز یقین فردائی ٨٤(ذیل)

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد ١٥٧- 229

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد ٢٢٥- 257

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار
بر هیئتی که ابر محیط قمر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی
بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود ٣٤(ذيل)

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد ٢٢٢- 192
مي شکفتم زطرب زانکه چو گل برلب جوی
بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود ٢٢٤- 172

قدّ خمیدهٔ ما سهلت نماید اما
برچشم دشمنانت تیر ازکمان توانزد ١٩٧- 224

با ما به از این میباش تا راز نگردد فاش
نبود بد اگر باشي با دلشدگان نیکو
فلك آواره بهر سوکندم میدانی
رشك میآیدش ازصحبت جان پرورما ١(ذيل)

تا چکند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد
خونخور و خامش نشین که این دل نازك
طاقت فریاد داد خواه ندارد ١٤٨- 171

چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقي
ز زهد من بسرود ترانه یاد آرند ٢٠٨- 205

بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون یار
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد — ۲۲٤- 241

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یك نکته درین معنی گفتیم و همین باشد — ۲۲۲- 226

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد
خاصه رقصی که دراو دست نگاری گیرند — ۱۲۷- 209

راز سر بستهٔ ما بین که بدستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر — ۲۵۰- 283



منصب چهارم

میخوارگی

باشد که در این میکده ها در یابیم
عمریکه در آن مدرسه ها گم کردیم (خیام)

آرزو میکنـدم از تو چه پنهان دارم
شیشهٔ باده و کنجیّ و رخ زیبائی ۸٤ (ذیل)

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم ۳۳۲-393

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یك چند نیز خدمت معشوق و می کنم ۳۳۹-384

سخن درست بگویم نمی توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم ۳٤٦-369

صراحیّی و حریفی خوشم ز دنیا بس
که غیر از این همه اسباب تفرقه است و صداع ٦۰ (ذیل)

چند روزیست که دورم ز رخ ساقی و جام
بس خجالت که پدید آید از این تقصیرم ٦٥ (ذیل)

من این مرقّع پشمینه بهر آن دارم
که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد ۲۸ (ذیل)

داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و زنّار بماند ۱۲۸-177

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد
از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد ۲۲٥-257

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد — 201-٢١٥

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا یابم بده جام شراب — ٦ (ذیل)

بهر یك جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس — 312-٢٦٨

محتسب خم شکست و من سر او
سنٌّ بالسّنّ و الجروح قصاص — ٥٥ (ذیل)

شراب خانگی از بیم محتسب خوردن
بروی یار بنوشیم و بانك نوشا نوش — 327-٢٨١

حافظ برو و بندگی پیر مغان کن
بر دامن او دست زن و از همه بگسل — ٦٣ (ذیل)

ببوی آنکه ز میخانه کوزه ای یابم
روم سبوی خراباتیان کشم بر دوش

نخفته ام بخیالی که می پزم شب ها
خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست — 109-٨٥

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده
سبو کشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز طرف کله خیمه بر سحاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت
زجرعه برخ حور و پری گلاب زده
ز شور عربدهٔ شاهدان شیرین کار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده
سلام کردم و با من بچشم خندان گفت
که ای خمار کش مفلس شراب زده
که کرد اینکه تو کردی بضعف همّت و رای
ز کنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهد
که خفته ای تو درآغوش بخت خواب زده 484-٤٢٩

رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از واعظ
که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم 366-٣٥٧

بندهٔ پیرمغانم که ز جهلم برهاند
پیرما هرچه کند عین رعایت باشد 190-١٨٣

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرد 143-١٨٠

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولي ۴۵۳ 508

دوش رفتم بدر میکده خراب آلوده
دامن خوقه و سجّاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچه ای باده فروش
گفت بیدار شوای رهرو خواب آلوده
شست و شوئی کن و آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده ۴۲۱-485

خدایرا به میم شست و شوی خرقه کنید
که من نمی شنوم بوی خیر ازاین اوضاع ۲۹۲-344

بیار باده که رنگین کنیم جامه و دلق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست ۴۲-58

روز عید است ومن امروز درآن تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم ٦٥(ذیل)

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانك بربط و نی رازش آشکاره کنم ۳٤٦.369

خلق گویند که حافظ سخن پیرنیوش
سالخورده مي امروز به از صد پیرم ٦٥ (ذیل)

ما ورد سحر بر سر میخانه نهادیم
اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم　　431-۲۸۰

واعظ ز تاب فکرت بی‌حاصلم بسوخت
ساقي کجاست تا زند آبی بر آتشم　　424-۳۱۸

من نه آن رندم که ترك شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من اینکارها کمتر کنم
لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر مانام فسق
داورم دارم بسی یارب کرا داور کنم　　438-۳٤٥

دوش وقت سحر از غصّه نجاتم دادند
وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلّی به صفاتم دادند
کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان
خاك او گشتم و چندین درجاتم دادند　　218-۱۳۲

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وزمی جهان پر است و بت می گسارهم　　400-۳۲۷

چل سال رنج و غصّه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود　　210-۲۳۹

بفریادم رس ای پیر خرابات
بیك جرعه جوانم کن که پیرم　　377-۳۱۰

بدین شکرانه می بوسم لب جام
که کرد آگه ز دور روزگارم — 402-۳۰۷

قدح پر کن که من از دولت عشق
جوان بخت جهانم گر چه پیرم
در آن غوغا که کس از کس نپرسد
من از پیر مغان منّت پذیرم — 429-۳۷۷

زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده
تاحل کنم این مشکل زین ساغر مینائی — 498-٤۸۷

طاق ورواق مدرسه و قیل و قال فضل
در راه جام و ساقی مهر و نهاده ایم — 413-۳۱۳

گر از این منزل غربت بسوی خانه روم
نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
تا بگویم که چه شد کشفم از این سیر وسلوك
بر در میکده با بربط و پیمانه روم — 422-۳۱۱

بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن — 461-۳۸۷

امروز بر دلم در معنی گشاده شد
از ساکنان درگه پیر مغان شدم — 441-۳۳۵

مئی دارم چون جان صافی وصوفی میکند عیبش
خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی — 431-٤۷۵

بروید پارسایان که نماند پارسائی
می ناب در کشیدیم و نماند ننگ و نامی 560-٤٥٤

خدارا ای نصیحت گو حدیث از مطرب و می گو
که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمیگیرد 143-١٨٠

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا به بینم که سر انجام چه خواهد بودن 452-٤٠٣

حاشا که من بموسم گل ترك می کنم
من لاف عقل میزنم اینکار کی کنم 384 ٣٣٩

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالباً انقدرم عقل کفایت باشد
من که شبهاره تقوی زده ام بادف و چنگ
این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد 190-١٨٣

کردار اهل صومعه ام کرد می پرست
وین دود بین که نامه من شد سیاه ازاو 473-٤١٤

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را بجهان کم بینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاك دلی بگزینم 387-٣٤٢

خلوت ما را فروغ از عکس جام باده باد
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود 200-۲۱۶

زاهد برو که طالع اگر طالع منست
جامم بدست بینی و زلف نگار هم 400-۳۲۷

مطلب طاعت و پیمان درست ازمن مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست 27-۲۰

خود گرفتم کافکنم سجّاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنك می مسلمانی بود
من همانساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود 200-۲۱۶

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاك ره پیر مغان خواهد بود 175-۱۹۳

چون نیست نماز من میخواره نیازی
در میکده زان کم نشود سوزو گدازم
محمود بود عاقبت کار در این راه
ور سر برود در سر سودای ایازم 406-۳۶۹

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
من برده ام بباده فروشان پناه از او 473-٤۱٤

گر چه مستم سه چار جام دگر
تا بکلّی شوم خراب بیار ٤٥ (ذیل).

پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر

بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز 308-٢٦٠

گدای میکده ام لیك وقت مستی بین

که ناز بر فلك و حکم بر ستاره کنم 369-٣٤٦

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود

رونق مدرسه ازدرس ودعای ما بود

نیکی پیرمغان بین که چو ما بد مستان

هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود 172-٢٣٤

حلقه پیرمغانم ز ازل در گوش است

ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود 175-١٩٣

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم

دواش جز می چون ارغوان نمی بینم

بترك صحبت پیرمغان نخواهم گفت

چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم 415-٣٥٤

سرم خوشست و ببانك بلند میگویم

که من نسیم حیات از پیاله میجویم 408-٣٤٩

مهل که روز وفاتم بخاك بسپارند

مرا به میکده بردر خم شراب انداز 309-٢٥٨

بی می و مطرب بفردوسم مخوان

راحتی فی الراح لا في السّلسبیل ٦٢(ذیل)

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم
کز چاکران درگه پیر مغان مم
هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم — 383-۳۳۶

دوش دیدم که ملایك در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
سالکان حرم سرّ عفاف ملکوت
با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند — 222-۱۳٤

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغانست حوالتگاهم — 419-۳٥۳

آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت
کاتش ز عکس عارض ساقي در آن گرفت — 67-۷۳

شود مست وحدت ز جام الست
هرانکو چوحافظ می صاف خورد — ۲٤ (ذیل)

در بحر مائی و منی افتاده ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مائی و مني — 557-٤۹٦

خرّم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد — 151-۱۸٦

گفتی ز سرّ عهد ازل نکته ای بگوی
آنکه بگویمت که دوپیمانه در کشم — 424-۳۱۸

دارم از لطف ازل جنّت فردوس طمع

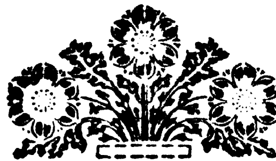
گر چه دربانی میخانه فراوان کردم ۳٦۸-407

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش

انقدر هست که گه گه قدحی مینوشم ۳٤۱-420

ما را بمستی افسانه کردند

پیران جاهل شیخان گمراه ٤۲٤-489



شوخ پریوش شاعر

دل جز بسر زلف پریزاد مده

(خیام)

هرآنکو خاطری مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همقرین دارد　　۱۳۹- 246

کنار آب و پای بید وطبع شعرو یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش　　۲٤۷- 330

امرزش نقد است کسی را که درین جا
یاریست چوحوری و سرائی چو بهشتی　　٤۷۲- 501

کو حریفی خوش و سر مست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنّا ببرد　　۲۱٤- 255

بفراغ دل زمانی نظری بماهروئی
به از آنکه چترشاهی همه عمر های و هوئی　　۷۵ (ذیل)

دل داده ام بیاری عاشق کشی نگاری
مرضیة السّجایا محمودة الخصایل　　۳۰۳- 365

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند　　۱۲٤- 135

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم ازرخ تو گلچیدن　　۳۸۷- 461

بخطّ و خال گدایان مده خزینهٔ دل
بدست شاه وشی ده که محترم دارد 145-۱۵۰

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی
چون نیك بدیدم بحقیقت به از آنی 561-۴۸۹

ملك در سجدهٔ آدم زمین بوس تونیّت کرد
که درحسن تو چیزی یافت غیر ازطور انسانی 569-۴۷۰

آن سیه چرده که شیرینی عالم با او است
چشم میگون‌لب خندان دل‌خرّم با اواست
خال مشکین که بر آن عارض گندم گونست
سرّ آن دانه که شد رهزن آدم با او است 24 - ۱۸

لفظ فصیح شیرین قدّ بلند چابك
روی‌لطیف نازك چشم خوش کشیده 486-۴۲۶

بقدّو چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر داد گستری داند 211-۲۱۳

اگر برقع برافکندی از آن روی چومه روزی
مدام از نرگس مستش جهان پر شورو شر بودی

حافظ ار باده خوری با صنمی گل رخ خور
که از این به نبود در دو جهان هیچ متاع 346-۲۹٤

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم ٤۳۲-۳۵۵

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد 171-۱۴۸

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن
که‌روی‌ازشرم‌اوخورشید بردیوار میآورد 245-۱۵۳

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند 137-۱۳۱

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر اینطارم فیروزه کسی خوش ننشست 27-۲۰

دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد 171-۱۴۸

بر آن چشم سیه صد آفرین باد
که درعاشق کشی‌سحرآفرین‌است 105-۵۴

مئی در کاسهٔ چشمست ساقي را بنامیزد
که مستی‌میکند با عقل و میآرد خماری خوش 330-۲۷۴

من از رنك صلاح آندم بخون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد 276-۱۹۵

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوهٔ آن نشدش حاصل و بیمار بماند 177-۱۲۸

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند

تیغ سزاست هر که را درك سخن نمیکند — ۱۲۰-191

هم ظاهر از دوچشم تو در دیده مردمی

هم روشن ازدولعل تودر دیده مردمك

بوی شیر از لب همچون شکرش میآید

گرچه خون میچکداز شیوهٔ چشم سیهش — ۲۷۹-313

چشم توخدنك از سپر جان گذرانید

بیمار که دیده است بدین سخت کمانی — ٤٨٩-561

گوشهٔ ابروی تست منظر چشمم

خوشتر ازاین گوشه پادشاه ندارد — ١٤٨-171

شد رهزن سلامت زلف تووین عجب نیست

گر راهزن تو باشی صد کاروان توانزد — ١٩٧-224

لرزه براعضای مهر از رشك آن مهرو نگر

نافه‌را خون درجگر زان زلف عنبر بو به بین

مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار

کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو — ٤١٣-478

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد

گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید — ١٨١-194

نکهت جان بخش دارد خاك کوی گلرخان

عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده اند — مقطعات (ص٢٦٥)

سر زمینی که نشان کف پای تو بود
سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهدبود 175-۱۹۳

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد 230-۱۶۰

گوهر پاك تو از مدحت ما مستغنی است
فکر مشاطه چه با حسن خدا داد کند 214-۱۱۹

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود 191-۲۱۷

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود
که علم بی خبر افتاد و عقل بیحس شد 241-۲۲٤

ساقی ار باده از این دست بجام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد 153-۱۹۲

دلق و سجّاده حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد 180-۲۲۹

یار ما چون سازد آهنك سماع
قدسیان در عرش دست افشان کنند 135-۱۲٤

عکس تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از پرتو می در طمع خام افتاد 179-۱۷۱

توا صبا و مرا آب دیده شد غمّاز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند 137-۱۳۱

خطّ ساقی گر از اینگونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابـه منقّش باشد — 180-۲۲۹

از این افیون که ساقی در می افکند
حریفان را نه سر ماند نه دستار — 282-۲۴۵

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاك
لاجرم همّت پاکان دو عالم با اوست — 24-۱۸

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش — 318-۲۸۸

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن
سرها بر این تخیّل براستان توان زد — 224-۱۹۷

بنمای رخ که خلقی واله شوند وحیران
بگشای لب که فریاد ازمرد و زن برآید — 246-۱۹۰

مرا امیـد وصال تو زنده میـدارد
وگر نه صد رهم از هجرتست بیم هلاك — 355-۳۰۱

از غم خویش چنان شیفته کردی بازم
کز خیال تو بخود باز نمی پردازم — ٦٦(ذیل)

دردم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم — 398-۳۷٦

قتل این خسته بشمشیر توتقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیرنبود — 261-۲۳٦

از چشم خود بپرس که مارا که میکشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست 　　۸۱ - 74

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سر گرانی صفت نرگس شهلا باشد 　　۲۲۸- 195

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم 　　۳۳۳- 390

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که مرده ایم ز داغ بلند بالائی 　　٤٦۷- 519

بعشق روی تو روزیکه از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه 　　٤۱۷- 483

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر درکوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور باد گران تانخورم خونجگر
رام شو تا بدمد طالع فرّخ زادم 　　۳۲۲- 404

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید 　　۲۵ (ذیل)

کدام آهن دلش آموخت این آئین عیّاری
کز اوّل چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواران پخت و ناگه شد دل مسکین
خداوندا نگهدارش که بر خیل سواران زد — ١٩٥-276

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی
جامه ای بود که برقامت اودوخته بود — ١٩٤-260

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را
که نیم جان مرا یك کرشمه بس باشد — ٣٨(ذیل)

تو از خاکم نخواهی بر گرفتن
بجای اشك اگر گوهر ببارم — ٣١٧-402

موج اشك ما كي آرد در حساب
آنکه کشتی راند بر خون قتیل — ٦٢(ذیل)

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافر کیشم — ٣٣٧-421

حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد
تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کنند — ١١٩-214

یکسر موی بدست من و یکسر با دوست
سالها بر سر این موی کشاکش دارم

درویش مکن ناله ز شمشیر احبّا
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت — ٥٧ - 84

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید — ٢٠٧-231

اگر بهر دو جهان یك نفس زنم با دوست
مرا زهر دو جهان حاصل آن نفس باشد ۳۸(ذیل)

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت گذری بر سر فرهاد کند ۱۱۹- 214

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است
گو بیا خوش که هنوزش نفسی میآید ۲۰(ذیل)

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
گفتا ببوسه شکرینش جوان کنند ۱۲۵- 136

هر چند پیر و خسته دل و نا توان شدم
هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم ۳۳۰- 441

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاك ۳۰۱- 355

بشمشیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به
وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به ۴۲۷- 494

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاك
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باك ۳۰۱- 355

بداغ بندگی مردن بدین در
بجان او که از ملك جهان به ۴۲۷- 494

دوش میگفت که حافظ همه روی است و ریا
بجز از خاکدرت با که بگو روی آرم — 423-۳٦۲

اعتمادی بنما و بگذر بهر خدای
تا بدانی که درین خرقه چه نادرویشم — 421-۳۳۷

مژدهٔ وصل توکو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم واز هر دوجهان برخیزم
بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی
ازسرخواجگی کون ومکان برخیزم
بر سر تربت من بی می و مطرب منشین
تا ببویت زلحد رقص کنان بر خیزم
گر چه پیرم تو شبي دست در آغوشم گیر
تا سحرگه زکنار تو جوان برخیزم
تو مپندار که از خاك سر کوی تو من
بجفای فلك و جور زمان بر خیزم — 439-۳۷۲

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی
من از آن روز که دربند تو ام آزادم
ذرّه خاکم و در کوی توام وقت خوشست
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم — 419-۳۵۳

عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا
هیچ غم نیست تومیسوز که من میسازم — ٦٦(ذیل)

عاشقان را گر در آتش مي پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر بر چشمه کوثر کنم 438-۳٤٥

آنکه پا مال جفا کرد چو خاك را هم
خاك مي‌بوسم و عذرقدمش میخواهم 419-۳۵۳

خرد که قید مجانین عشق میفرمود
ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه 488-٤١٩

دشمن و دوست گو بگو هرغرضی که ممکن است
جور همه جهانیان میکشم از برای تو
خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه در خور هم اند
اینهمه نقش میزنم در طلب رضای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی میزنم از برای تو 472-٤٠٨

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده 481-٤٢٢

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح میفرمود اگر زنّار میآورد 245-١٥٣

هر که در پیش بتان از سر جان می لرزد
بی تکلف تن او لایق قربان نشود

شبی مجنون به لیلی گفت کای محبوب بیهمتا
ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد

گوی خوبی بردی از خوبان دوران شاد باش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی — ٤٦٥ -505

کن نگاهی از دو چشمت تا روان
مرگ را بر بیدلان آسان کنند

در مقامیکه بیاد لب او می نوشند
سفله آنست که باشد خبر از خویشتنش — ۲۸٦ -334

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد بود
لبم برلب نه‌ای ساقي بسان جان شیرینم — ۳٥۷ -266

لبت میبوسم و در میکشم می
به آب زندگانی برده ام پی — ٤۸۰ -562

حسن مهرویان مجلس گر چه دل میبرد و دین
عشق ما برلطف طبع و خوبی اخلاق بود — ۲٤۰ -178

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت
توهمچو قطره که بر برك گل چکد پاکي — ٤۹۲ -559

توئی آن گوهر یکدانه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملك — ۳۰۰ -353

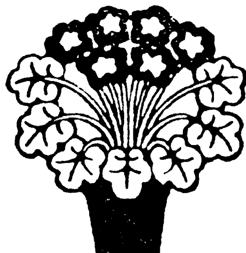
اگر ز کوی تو بوئی بمن رساند باد
بمژده جان جهان رابباد خواهم داد — ٤۲ (ذیل)

جان برلبست و در دل در حسرت که از لبانش
نگرفته هیچ کامي جان از بدن بر آید — ۱۹۰ -246

از شرم در حجابم ساقی تلطّفی کن
باشد که بوسهٔ چند بر آندهان توان زد — ۱۹۷ - 224

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بیغش دارم — ۳۵۶ - 399

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسّمی کن و جان بین که چون همی سپرم — ۳۷۵ - 378



بخش دوم
حافظ در قید انجمن

بند اول - گذر عمر

پرده اول - خودستائی

جوان است و جویای نام آمده

فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز　306-۲۶۳

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست　109-۸۰

در خرقهٔ صد زاهد عاقل زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم　431-۳۸۰

دود آه سینهٔ سوزان من
سوخت این افسردگان خام را　5 - ۹

ای گل تو دوش جام صبوحی کشیده ای
ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم　428-۳۳۸

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند　222-۱۳٤

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست امّا در نمیگیرد　143-۱۸۰

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نهٔ دلبرا خطا اینجاست　109-۸۵

هرکو ننماید فهم این کلک خیال انگیز
نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد　　226-۲۳۲

ز شعر دلکش حافظ شود کسی آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند
نه هرکه چهره بر افروخت دلبری داند
نه هرکه آینه سازد سکندری داند
نه هرکه طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آئین سروری داند
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست
نه هرکه سر نتراشد قلندری داند　　211-۲۱۳

هزار نقد بمیدان کاینات آرند
یکی بسکّهٔ صاحب عیار ما نرسد　　212-۱۷۸

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کلك همه شهد وشکر میبارم　　423-۲٦۲

شکّر کن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله میرود
طیّ مکان به بین و زبان در سلوك شعر
کاین طفل یکشبه ره صدساله میرود　　158-۲۰۲

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و طبع سخنش　　334-۲۸٦

غزل سرائی ناهید صرفه ای نبرد
در آن مقام که حافظ بر آورد آواز — 299-۲۶۱

استاد غزل سعدیست پیش همه کس امّا
دارد غزل حافظ طرز سخن خواجو

چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمان است
که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر — 294-۲۵۳

چو سلك درّ خوشابست نظم شعر تو حافظ
که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی — 499-٤۶۱

زشعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند
سیه چشمان کشمیریّ و ترکان سمرقندی — 535-٤۹۵

حافظ حدیث سحر و فریب خوشت رسید
تا حدّ چین و شام و باقصای روم و ری — 541-٤۳۵

به بستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد
بمجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی — 531-٤۷۵

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی
پیش طوطی نتوان صوت هزار آوا برد — ۳۹ (ذیل)

صبحدم از عرش میآمد سروش عقل گفت
قدسیان گویا که شعر حافظ از بر میکنند — 133-۱۲۲

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش میآید صفیرم — 377-۳۱۰

هر دلی را اطّلاعی نیست بر اسرار غیب
محرم این سرّ معنی دار علوی جان ماست　　۹ (ذیل)

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلك من بنا میزد چه عالی مشربست　　۱۹ - 26

نه هرکو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد
تذور طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم
وگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسخه میخواند ز نوك كلك مشکینم　　۳۰۷-366

آنرا که خواندی استاد گر بنگری بتحقیق
صنعت گریست امّا طبع روان ندارد　　۱٤۷-170

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل　　۳۰٤-357

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد　　۱۹۷-224

سخن بنزد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس درو گوهر ببحر و کان نبرد　　۲۸ (ذیل)

اینهمه قند و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند　　۱۲۲-218

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
غیری چگونه نکته تواند بر آن گرفت　　۷۲ - 67

کلك حافظ شکرین شاخ نباتست بچین
که درین باغ نه بینی ثمری بهترازاین   462-٣٩٢

آفرین بر کلك نقّاشی که داد
بکر معنی را چنین حسنی جمیل
معجزاست این شعریاسحرحلال
هاتف آورد این سخن یا جبرئیل
کس نداند گفت‌شعری زین‌نمط
کس نیارد سفت درّی زین قبیل   358-٣٠٦

حافظ سخن بگوی که در صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر   288-٢٥٤

پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر بگوی
تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم   436-٣٦٤

باین شعر تر و شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد   143-١٨٠

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب‌نظری‌میجویم   371-٣٦١

بکن معامله ای وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصدهزار درست   80-٩٣

بخیر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد
بسی شکست که بر افسر شهی آرد   167-١٥٤

حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم — ۲۵۱- 417

چو گل بدامن از این باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری — ۴۳۳- 551

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافی است
طبع چون آب و غزلهای روان مارا بس — ۲۶۷- 315

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیك
بنوك كلك رنك آمیز نقشی می نكار آخر — ٤٤ (ذیل)

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال وجاه نزاع — ۲۹۹- 344

بفرّ دولت گیتی فروز شاه شجاع
که هست درنظر من جهان حقیر متاع — ٦٠ (ذیل)

ما نگوئیم بدو میل بنا حق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم — ۳۵۰- 434

ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق
آنکه او عالم سرّ است بدین حال گواست — ٦١ - 106

چاك خواهم زدن این دلق ریائی چکنم
روح را صحبت نا جنس عذابیست الیم — ۲۵۱- 417

رنك تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم و افعی سیهیم — ۳۱۰- 418

نصیحت کم کن و مارا بفریاد دف و نی بخش
که غیر از راستی نقشی در این دفتر نمیگیرد — ۱۸۰-143

من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم — ۳۱۷-402

حافظ نهاد نیك تو کامت بر آورد
جانها فدای مردم نیکو نهادباد — ۱٦۹-156

دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصود است
باین راه و روش میرو که با دلدارپیوندی — ٤۹۵-535

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدای
بر منتهای همّت خود کامران شدم — ۳۳۵-441

بعد از این نور بآفاق دهم از دل خویش
چون بخورشید رسیدیم غبار آخر شد

صبح خیزیّ و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم — ۳٦۸-407

عشقت رسد بفریاد گرخود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت — ۵٦-85

میدهد هرکسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازك ما مایل افسانه کیست — ۷۸-53

بر سر تربت من چون گذری همّت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود — ۱۹۳-175

پردهٔ دوم

در ماندگی

بیك تیر بر گشتی از کار زار

(فردوسی)

چرا بیك نی قندش نمیخرند آنرا

که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی — ٤٧٦- 530

حیفست بلبلي چو من اکنون درین قفس

با این لسان عذب که خامش چو سوسنم — ٣٣٦- 383

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانست

روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

اگر ز خون دلم بوی مشك می آید

عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم — ٣٢٨- 385

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام

خون دل عکس برون میدهد از رخسارم — ٣٦٢- 423

جهان پیراست و بی بنیاد ازاین فرهاد کش فریاد

که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم — ٣٢٤- 372

هنر نمیخرد ایّام و غیر از اینم نیست

کجا روم بتجارت بدین کساد متاع — ٦٠ (ذیل)

معرفت نیست در این قوم خدا را مددی

تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

هر دم از درد بنالم که فلك هر ساعت
کنندم قصد دل زار به آزار دگر 283-۲۵۰

چو بر در تو من بینوای بی‌زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چکنم حال دل کرا گویم
که گشته ام ز غم وجور روزگار ملول 356-۳۰۵

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش
دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر 285-۲۵۱

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
چه شکر گویمت ای سیل غم عفاك الله
که روز بی کسی آخر نمیروی ز سرم 378-۳۷۵

سحر سرشك روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم 390-۳۳۳

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد 186-۱۹۶

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن
زمن محروم ترکی سائلی بود 150-۲٤٤

چون این گره گشایم وین راز وانمایم
دردی و صعب دردی کاری و صعب کاری 542-٤۹۱

همه کارم زخود کامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزاو سازند محفلها　　۱ - 1

من نه در تدبیر خود بیچاره ام
چارهٔ آن غمگساران یاد باد　　۱۷۰-253

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم　　۳۴۱-420

کوکب بخت مرا هیچ منجّم نشناخت
یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم　　۲۵۸-416

غم گیتی چو از پایم در آورد
بجز ساغر نباشد دستگیرم　　۲۱۰-377

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی　　۴۳۶-496



پردهٔ سوم

تکذیب شیراز

نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

(سعدی)

ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش
باید برون کشید از این ورطه رخت خویش — 332-۲۸۲

اوّل یکی منم که درین شهر هر شبی
فریاد من بقلّهٔ افلاك بر شود — ۳۴ - (ذیل)

سخندانی و خوشخوانی نمیورزند در شیراز
بیا حافظ که ما خود را بملك دیگر اندازیم — 370-۳۶۰

آب و هوای پارس عجب سفله پرور است
کو همرهیکه خیمه از این خاك بر کنم — 383-۳۳۶

از گل فارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت
حبّذا دجله و بغداد و می روحانی — 491-۴۴۰

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرّم آن روز که حافظ ره بغداد کند — 214-۱۱۹

پردهٔ چهارم

طبقه حاکمه — دلسردی شاعر

جاهل بمسند اندرو عالم برون در
جوید بحیله راه و بدربان نمیرسد
(وطواط)

حافظ اینحال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم
ارغنون ساز فلك رهزن اهل هنر است
چون از این غصّه نتالیم و چرا نخروشیم — 393-۳۳۲

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است
قوت دانا همه از خون جگر می بینم
اسب تازی شده مجروح بزیر پالان
طوق زرّین همه در گردن خر میبینم — ۶۷ (ذیل)

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف میشکند بازارش — 318-۲۸۸

برند از فاقه پیش هر خسیسی
کنون اهل هنر دست گدائی
کسی کو فاضلست امروز در دهر
نمی بیند ز غم یکدم رهائی
اگر شاعر بخواند شعر چون آب
که دل را زو فزاید روشنائی

نبخشندش جوی از بخل و امساك

و گر خود فی‌المثل باشد سنائی ۷۹ (ذیل)

فلك بمردم نادان دهد زمام مراد

تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس ۲۶۹-314

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد

خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد

چون‌خاك راه‌پست شدم همچو باد وباز

تا آبرو نمیرودم نان نمیرسد

از دستبرد جور زمان اهل فضل را

این غصّه بس که دست‌سوی جان نمیرسد

سیرم ز جان خود بدل راستان ولی

بیچاره را چه چاره که‌فرمان نمیرسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده‌اند

جز آه اهل فضل بکیوان نمی‌رسد

آه آه از دست صرّافان گوهر ناشناس

هر زمان خر مهره رابا دربرابر میکنند

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم

گر ز خارو خاره‌سازد بستروبالین‌غریب ۱٤ - 16

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز

در آن‌دیار که طوطی کم از زغن باشد ۲۲۰-189

تا بی سرو پا باشد اوضاع فلك زینسان
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی ۴۵۳- 508

سر بآزادگی از خلق بر آرم چون سرو
گردهد دست که دامن ز جهان برچینم ۳٤۲- 387



پردهٔ پنجم

حقوق معاشرت - فراموشی پاس آن

خراب شود که چه زمانه ای شده !

این چه شور است که در دور قمر می بینم
همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم
هر کسی روز بهی میطلبد از ایّام
علّت آنست که هر روز بتر می بینم — ٦٧ (ذیل)

ما زیاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم — 426-۳۲۳

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد
دوستی کي آخر آمد دوستداران را چه شد — 223-۲۲٦

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
که گوئی نبوده است هیچ آشنائی — 538-٤٧٧

تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار
آنگه عیان شود که رسد موسم درو — 478-٤١٣

پدید آمد رسوم بی وفائی
نماند از کس نشان آشنائی — ٧٩ (ذیل)

حدیث عهد مروّت زکس نمی شنوم
وفای صحبت یاران و همنشینان بین — 455-٤٠٠

نمیخورند زمانی غم وفاداران
ز بیوفائی دور زمانه یاد آرید — 205-۲۰۸

من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من آنچه کرد آن آشنا کرد — 116-۱۱۰

نمی بینم نشاط عیش در کس
نه درمان دلی نه درد دینی
نه همّت را امید سر بلندیست
نه دعوت را کلید آهنینی — 533-٤۳۸

زهره ساز خود نمی‌گیرد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگسارانرا چه شد — 223-۲۲٦

مروّت گرچه نامی بی نشان است
نیازی عرضه کن بر نازنینی
درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی بر کند خلوت نشینی — 533-٤۲۸

دخترانرا همه جنگست و جدل بامادر
پسرانرا همه بدخواه پدر می بینم — ۷٦ (ذیل)
هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد
هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم

بوی یکرنگی از این قوم نیاید برخیز
دلق آلودهٔ صوفي بمی ناب بشوی — 536-٤٤۹

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
چاره آنست که سجّاده بمی بفروشیم — 393-۳۳۲

دل که آئینهٔ شاهی است غباری دارد
از خدا می طلبم صحبت روشن رائی — 525-٤٥٦

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدّر شود آئینهٔ مهر آئینم — 387-۳٤۲

درین خمار کسم جرعه ای نمی بخشد
به بین که اهل دلی در جهان نمی بینم — 415-۳٥٤

وفا مجوی ز کس گر سخن نمی شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش — 320-۲۸۹

پردهٔ ششم

شکایت از ابناء جنس

اگر درجهان از جهان رسته ایست
در از خلق بر خویشتن بسته ایست
(سعدی)

بی مزد بود و منّت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت — ۵۶ - 85

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم — ۳۶۰-406

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس وفا ومهر بر اوخوان وزاو شنو — ۴۱۳-478

شراب لعل مینوشم من از جام زمرّد گون
که زاهد افعی وقتست و میسازم بدان کورش — ۲۷۰-328

اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته
بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی — ۴۰۴-560

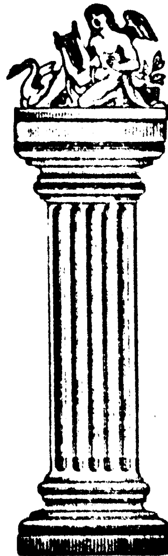
حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
من ترك خاکبوسی این در نمی کنم — ۳۲۹-430

بیار می که بفتویّ حافظ از دل پاك
غبار زرق بفیض قدح فرو شویم — ۳۴۹-408

بروز واقعه غم با شراب باید گفت
که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی — ۴۵۰-524

جفا نه شیوهٔ درویشی است و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند ۱۲۳- 139

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است ۵۲ - 47



پردهٔ هفتم

بیاد وطن مالوف

بهر کجا که روی آسمان همین رنگست

نمی دهند اجازت مرا بسیر و سفر
نسیم باد مصلّی و آب رکناباد — ۱۶۸- 199

اگر چه زنده رود آب حیاتست
ولي شیراز ما از اصفهان به — ۴۲۷- 494

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم — ۳۱۱- 422

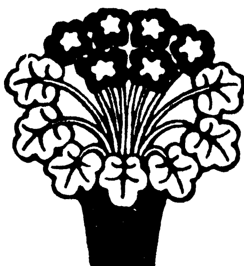
چرا نه درپی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاك كف پای یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم
بشهر خود روم وشهریار خود باشم — ۳۴۷- 381

خرّم آنروز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وزپی جانان بروم
گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب
من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملك سلیمان بروم

نذر کردم که گر این غم بسر آید روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم	۳۸۲- 391

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویه های غریبانه قصّه پردازم
بیاد یارو دیار آن چنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر بر اندازم	۳۲۶- 440

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس	۲۶۹- 341



پردهٔ هشتم

دلخوشی شاعر

تا بوده همین بوده

منّت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چه‌خوش بنگری ای سرو روان اینهمه‌نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ور نه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست   ۵۰ - 88

درین بازار گر سودیست بادرویش خرسند است
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی   ٤۹۵- 535

بی خار گل نباشد و بی نیش نوش هم
تدبیر چیست کار جهان این چنین فتاد   ۱٦٤- 264

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند   ۱۲۹- 176

ای حافظ ار مراد میسّر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش   ۲۸۲- 332

تو عمر خواه و صبوحی که چرخ شعبده باز
هزار بازی از این طرفه تر بر انگیزد   ۲۰۹- 169



پردهٔ نهم

بی اعتباری دنیا

بس بگردید و بگردد روزگار

(سعدی)

مرادرمنزل جانان چه‌عیش‌ونوش چون هردم
جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها ۱ - 1

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمانرا ۸ - 7

بچشم عقل در این ره گذار پر آشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است ۵۲ - 47

که شنیدی که درین بزم دمي خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت بر خاست ۸۶ - 78

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
از این فسانه و افسون هزار دارد یاد
که آگهست که جمشید و جم کجا رفتند
که واقفست که چون رفت تخت جم برباد
مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر
که تا بزادو بشد جام می ز کف ننهاد ۱۶۸ - 199

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند ۱۲۹ - 176

ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز
مکّاره می نشیند و محتاله میرود 158-۲۰۲

رسم بد عهدی ایّام چو دید ابر بهار
گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد 229-۱۵۸

بعشوه‌ای که سپهرت دهد زراه مرو
ترا که گفت که این زال ترك دستان گفت 76-۶۹

فغان که با همه کس نرد فتنه باخت فلك
کسی نبود که دستی از این دغا ببرد 201-۲۱۵

آسمان کشتی ارباب هنر می شکند
تکیه آن به که بر این بحر معلّق نکنیم 434-۳۵۰

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران مارا بس
نقد بازار جهان بنگرو آزار جهان
گر شمارا نه بس این سود و زیان مارا بس 315-۲۶۷

طرّهٔ شاهد دنیا همه مکر است و فریب
عارفان برسر این نکته نجویند نزاع 346-۲۹٤

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم 398-۳۷٦

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق از زهر او ایدل بشوی ازتلخ و از شورش 328-۲۷۵

شكل هلال هر سرمه ميدهد نشان
از افسر سيامك و طرز كلاه او — ٤١٣-478

تكيه بر اختر شبگرد مكن كاين عيّار
تاج كاوس ربود و كمر كيخسرو — ٤١٦-477

تا كي غم دنياي دنى ايدل دانا
حيفست ز خوبى كه شود عاشق زشتى — ٤٧٢-501

زمانه هيچ نبخشد كه باز نستاند
مجو زسفله مروّت كه شيئه لاشيء
نوشته اند بر ايوان جنّت المأوى
كه هر كه عشوهٔ دنيا خريد واى بوى
شكوه سلطنت وحكم كى ثباتى داشت
زتخت جم سخنى مانده است وافسر كى — ٤٧٤ - 514

جمشيد جز حكايت جام از جهان نبرد
زنهـار دل مبند بر اسبـاب دنيوى — ٤٦٣ - 517

هرآنكه كنج قناعت بگنج دنيا داد
فروخت يوسف مصرى بكمترين ثمنى — ٤٥٠ - 524

بس گل شكفته ميشود اين باغ را ولى
كس بيجفاى خار نچيده است از او گلى
حافظ مدار اميد فرح از مدار چرخ
دارد هـزار عيـب و ندارد تفضّـلى — ٤٩٠ - 528

سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن

ایجهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی 536 - ٤٤٩

برمهر چرخ و عشوهٔ او اعتماد نیست

ایوای برکسیکه شد ایمن ز مکر وی 541 - ٤٣٥

جهان پیر رعنا را مروّت در جبلّت نیست

زمهر اوچه میخواهی دراوهمّت چه می بندی

همائی چون تو عالی قدر و مهر استخوان تاکی

دریغ این سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی 535 - ٤٩٥

جهان چوخلد برین شد بدور سوسن وگل

ولی چه سود که دروی نه ممکن است خلود 121 - ۱۹۹

چشم آسایش که دارد زین سپهر گرم رو

ساقیا جامی بیاور تا بر آسایم دمی 540 - ٤٣٢

حال خونین دلان که پرسد باز

وز فلك خون جم که جوید باز

جز فلاطون خم نشین خراب

سرّ حکمت بما که گوید باز 306 - ۲٦۲



پردهٔ دهم

پرهیز از دنیا

دل بدنیا در نبندد هوشیار

(سعدي)

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر

که این حدیث ز پیر طریقتم یاداست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد

که این عجوزه عروس هزار داماداست ٩٤- 32

گره بباد مزن گر چه بر مراد وزد

که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت ٦٩ - 76

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ

در موضعیکه تخت سلیمان رود بباد ١٦٤- 264

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر

کاین کار خانه ایست که تغییر میکنند ١٢٣- 33

رهزن دهر نخفته است مشو ایمن از او

اگر امروز نبرده است که فردا ببرد ٢١٤- 255

هرکه آمد بجهان نقش خرابی دارد

در خرابات مپرسید که هشیار کجاست ١٥ - 62

مرغ زیرك نشود در چمنش نغمه سرای

هر بهاریکه بدنبال خزانی دارد ١٤٢- 247

بعامی رو و فرصت شمر غنیمت عمر
که در کمینگه عمر اند قاطعان طریق — ۲۹۸- 350

بشنو ز جام باده که این زال نو عروس
بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم
ایدل تو جام جم طلب و ملك جم مخواه
کاین بود قول بلبل دستانسرای جم — ۳۱٤- 394

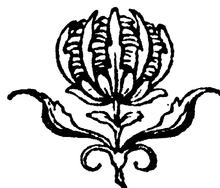
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بر دار
که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش — ۲۷٥- 328

ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم
شراب کن نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود — ۱۹۹- 121

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد — ۱٦٤- 264

مخور دریغ و بخور می بشاهد و دف و چنك
که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاك — ۲۹۹- 354

سخن درپرده میگویم چوگل از پرده بیرون آی
که بیش از پنجروزی نیست حکم میر نوروزی — ٤۷٥- 531



پردهٔ یازدهم

پشت پا بدنیا

پول چرا بدهم دردسر بخرم

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتأیید نظر حلّ معمّا میکرد

دیدمش خرّم و خندان قدح باده بدست
وندران آینه صد گونه تماشامیکرد

گفتم این جام جهان بین بتوکي دادحکیم
گفت آنروز که این گنبدمینامیکرد ۱۰۲- 123

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن ۲۸۷- 461

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
بسی گردش کند گیتی بسی لیل و نهار آرد ۱۵۱- 220

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت
جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد ۲۳ (ذیل)

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان سر مستت بیاموزندکاری خوش ۲۷٤- 330

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت یك سر بحوض کوثر اندازیم ۳۶۰- 370

بباغ تازه کن آئین دین زردشتی
کنون که لاله بر افروخت آتش نمرود 　　۱۹۹- 121

همچو جم جرعهٔ می کش که ز سرّ ملکوت
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی 　　۴۶۲- 539

بیا بیا که زمانی زمی خراب شویم
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد 　　۱۶۸- 199

در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید
کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند 　　(مقطعات ص ۲۶۵)

بیا تا در صف صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه نمائی بکج طبعان دل کورش 　　۲۷۵- 328

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
که کار عشق از این افسانه بی افسون نخواهد شد 　　۲۲۰- 185

ایدل آندم که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی 　　۴۳۶- 496

گدائی در میخانه طرف اکسیریست
گر این عمل بکنی خاك زر توانی کرد 　　۱۰۳- 125

ای خوشا حالت آن مست که در پای رقیب
سر و دستار نداند که کدام اندازد 　　۱۹۲- 153

خوشا آندم که استغنای مستی
فراغت بخشد از شاه و وزیرم 　　۳۷۷- 429

پردهٔ دوازدهم

قناعت

تن رها کن تا نخواهی پیرهن

(قاآنی)

گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش

هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش
که نیستی است سر انجام هرکمال که هست ۶۳ - 43

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
دردل مدار هیچ که زیر وزبر شوی ۴۸۵ - 510

نه عمر خضر بماند نه ملك اسکندر
نزاع برسر دنیای دون مکن درویش ۲۷۸ - 324

هرکه را خوابگه آخر بدو مشتی خاکست
گو چه حاجت که برافلاك کشی ایوان را ۸ - 7

از زبان سوسن این آوازه ام آمد بگوش
کاندرین دیرکهن کار سبکباران خوش است ۴۵ - 52

بس آسان مینمود اوّل غم دریا ببوی سود
غلط گفتم که هرموجش بصد گوهر نمی ارزد ۱۹۸ - 142

درشاهراه جاه وبزرگی خطر بسی است
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری ۴۴۶ - 523

برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین

که یك دم تنگدل بودن ببحر و بر نمی‌ارزد

شکوه جاه سلطانی که بیم جان در اودرج است

کلاهی دلکشست اما بترك سر نمی ارزد 142 - ۱۹۸

خسروان قبله حاجات جهانند ولی

از ازل تا بابد فرصت درویشانست

روی مقصود که شاهان جهان می‌طلبند

مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال

بی تکلّف بشنو دولت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود ازقهر هنوز

خوانده باشی که هم ازغیرت درویشانست 36 - ۳۹

بپادشاهی عالم فرو نیارد سر

اگر زسرّ قناعت خبرشود درویش ۵۱ ذیل

خوش فرش بوریا و گدائی وخواب امن

کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی 517 - ٤٦۳

گرچه بی‌سامان نماید کارها سهلش مبین

کاندرین کشور گدائی رشگ سلطانی بود 200 - ۲۱٦

سلطان و فکر لشکر وسودای تاج وگنج

درویش و امن خاطر و کنج قلندری 523 - ٤٤٦

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملك تو ازماه بود تاماهی — ٤٦٢ - 539

ای سکندر منشین وغم بیهوده مخور
که نبخشند ترا آب حیات ازشاهی

غم دنیای دنی چند خوري باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوّش باشد — ۲۲۹ - 180

کام بخشی دوران عمر در عوض خواهد
جهد کن که ازعشرت کام خویش بستانی
پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ
کاینهمه نمی ارزد شغل عالم فانی — ٤٥١ - 568

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکی است
مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم — ۳۲۷ - 400

مرو بخانهٔ ارباب بیمروّت دهر
که کنج عافیت درسرای خویشتن است — ۸۷ - 80

مکش رنج بیهوده خرسند باش
قناعت کن ار نیست اطلس چوبرد

خشت زیر سر و برتارك هفت اختر پای
دست قدرت نگر ومنصب صاحب جاهی — ٤٦٢ - 539



پردهٔ سیزدهم

خوش باش

خود را به کم و بیش دژم نتوان کرد
(خیام)

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را ۳ - 8

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش ۲۸۲- 332

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست ۴۷- 55

حافظا چون غم و شادیّ جهان در گذر است
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم ۲۰٦- 399

گر چه دربازار دهر از خوشدلی جز نام نیست
شیوهٔ رندی و خوش باشیّ عیّاران خوشست ٤٥- 52

دوش با من گفت پنهان رازدانی تیز هوش
کز شما پنهان نشاید داشت راز می فروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش ۲۹۱- 325

در بزم عیش یك دو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را ٦ - 4

پردهٔ چهاردهم

دم غنیمت است

چون بود گذشت و نیست نابود پدید
زنهار غم بوده و نا بوده مخور
(خیام)

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
وانکونه این ترانه سراید خطا کنند   ۱۲۱-208

نشاط عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ   ۲۹۵-348

وقت را غنیمت دان انقدر که بتوانی
حاصل از حیات ایجان یکدم است تادانی   ٤٥۱-568

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسّر شدی زهی توفیق   ۲۹۸-350

نو بهار است در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی   ٤٤۸-565

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجوئی
این گفت سحر گه گل بلبل تو چه میگوئی   ٤۸۸-564

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلي بستان
که مهتابی دلفروزاست وطرف جویباری خوش   ۲۷٤-330

چنك خمیده قامت میخواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد   ۱٤۷-170

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر
فلا تمت و من الماء کل شیی حیّ

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا زدیوان قضا خطّ امانی بمن آر — 287 - ٢٤٧

ساقیا تکیه بر ایّام چو سهو است و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم — 396 - ٣٢٠

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم
زرق و طامات ببازار خرافات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنك و سنجی بدر پیر مناجات بریم — 388 - ٣٧٩

نقد عمرت ببرد غصّهٔ دنیا بگزاف
گر شب و روز در این قصّهٔ باطل باشی — 565 - ٤٤٨

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سرا چهٔ بازیچه غیر عشق مباز — 306 - ٢٦٣

ز وصل روی جوانان تمتّعی بر گیر
که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر — 294 - ٢٥٣

در سماع آی و ز سر خرقه بر انداز و برقص
ورنه در گوشه نشین دلق ریا در بر گیر — 291 - ٢٥٢

مفروش بباغ ارم و نخوت شدّاد
یك شیشه می و نوش لبیّ و لب کشتی — 501 - ٤٧٢

پرده پانزدهم

داروی غم

زهر است غم جهان و می تریاکش

(خیام)

هزار آفرین بر می سرخ باد

که از روی ما رنگ زردی ببرد

بنازیم دستی که انگور چید

مریزاد پائی که در هم فشرد ۲۴ (ذیل)

جام مینائی می سدّره تنگدلی است

منه از دست که سیل غمت‌ازجا ببرد ۲۱٤-255

بنوش بادهٔ صافی بنالهٔ دف و چنگ

که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد ۱٦۸-199

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید

که تخم خوشدلی‌اینست پیردهقان گفت ٦۹-76

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه

تشخیص کرده ایم مداوا مقرّر است ۳۵-35

ساقیا بر خیز و در ده جام را

خاك بر سر کن غم ایّام را ۹-5

مباش بی می و مطرب که زیر چرخ کبود

بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد ۱۰۳-125

باده خور غم مخور و پند مقلّد مشنو
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن 452-٤٠٣

زنك غمت از دل می گلرنك زدايد
بشنو كه چنين گفت مرا پاك سرشتی

ساغری نوش كن و جرعه بر افلاك فشان
تا بچند از غم ايّام جگر خون باشی 496-٤٣٦

نوش كن جام شراب يك منی
تا بدان بيخ غم از دل بركني 567-٤٨٢

اگر غم لشكر انگيزد كه خون عاشقان ريزد
من و ساقي بهم سازيم و بنيادش بر اندازيم 370-٣٦٠

فتنه ميبارد از اين چرخ مقرنس بر خيز
تا بميخانه پناه از غم آفات بريم 388-٣٧٩

شراب تلخ ميخواهم كه مرد افكن بود زورش
كه تا يكدم بر آسايم ز دنيا و شر و شورش 328-٢٧٥

خورده ام تير فلك باده بده تا سر مست
عقد در بند كمر تركش جوزا فكنم 396-٣٢٠

پردهٔ شانزدهم

درمان غرور و عقال عقل

از می طرب و نشاط و مردي خیزد
از باده شود تکبّر از سر ها کم
(خیام)

داروی درد عشق یعنی می
کواست درمان شیخ و شاب بیار
میکند عقل سرکشیّ تمام
گردنش را زمی طناب بیار ۴۵ (ذیل)

رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنر است
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود ۲۲۷ - 193

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان
جام مي نگرفتن از جانان گرانجانی بود ۲۱۶ - 200

دل گشاده دار چون جام شراب
سر گرفته چند چون خمّ دنی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی
کم زنی از خویشتن لاف منی ۴۸۲ - 567

زباده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمي ز وسوسهٔ عقل بی خبر دارد ۱۴۰ - 164

ازخرد بیگانه شو چون جانش اندر بر بکش
دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند (مقطعات ص ۲۲۵)

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل

مبـاد تا بقیامت خراب طارم تاك   ۲۹۹ - 354

صوفی ارسرخوش ازاینست که کج کرد کلاه

بدو جـام دگـر آشفته شود دستـارش   ۲۸۸ - 318



پرده هفدهم

گشودگی چشم و گوش

از طاعت و معصیت خدا مستغنی است
باری تو مراد خود ز عالم برگیر
(خیام)

در خرابات مغان نور خدا می بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم — ۳۷٤ - 392

ای گدای خانقه بازآ که در دیر مغان
میدهند آبیّ و دلها را توانگر میکنند — ۱۲۲ - 133

زان مي صاف کز او پخته شود هرخامي
گر چه ماه رمضان است بیاور جامی — ٤۳۷ - 532

پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر وزور
خوش عطا بخش وخطا پوش خدائی دارد — ۱٤۳ - 254

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش
گفت ببخشند گنه مي بنوش
عفو الهی بکند کار خویش
مژدهٔ رحمت برساند بگوش
این خرد خام به میخانه بر
تا می لعل آوردش خون بجوش — ۲۸٤ - 333

می خور ببانگ چنگ ومخور غصّه ورکسی
گوید ترا که باده مخور گو هوالغفور — ۲۵۷ - 293

ساقیا یك جرعه ده زان آب آتش گون که من
در میان پختگـان عشق او خامم هنوز — ۲۶۶ - 305

بهشت اگر چه نه جای گناهکاران است
بیـار باده کـه مستظهرم برحمت او — ۴۰۷ - 471

بر گدایان در میکده‌ای سالك راه
بادب باش گر از سرّ خدا آگاهی — ۴۶۲- 539

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیّت او — ۴۰۷- 471

گو برو و آستین بخون جگر شوي
هرکه در این آستانه راه ندارد — ۱۴۸- 171

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عام است فیض رحمت او — ۴۰۷- 471

عفو خدا بیشتر از جرم ماست
نکتهٔ سر بسته چه گوئی خموش — ۲۸۴- 333

پردهٔ هجدهم

راه زندگی

زنهار که سرمایهٔ این ملك جهان
عمراست وچنان کش گذرانی گذرد
(خیام)

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد
گفتم بباد میدهدم باده نام و ننك
گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد — 264-۱٦٤

مشو فریفتهٔ رنك و بو قدح درکش
که زنك غم ز دلت جز مي مغان نبرد — ۲۸ (ذیل)

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
بلعب زهرهٔ چنگیّ و بهرام سلحشورش — 328-۲۷۵

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهدماند — 176-۱۲۹

پر کن ز جام باده دما دم بگوش هوش
بشنو از او حکایت جمشید و کیقباد — 264-۱٦٤

جائیکه تخت و مسند جم میرود بباد
گر غم خوریم خوش نبود به که مي خوریم — 367-۳۱۹

جام می پیش آر و چون حافظ مخور
غم که جم کي بود یا کاوس کي — ۷۷ (ذیل)

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد

حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی ۴۲۹- 513

می ده که سر بگوش من آورد چنك و گفت

خوش بگذران و بگذر ازاین پیر منحنی ۴۹۶- 557

می بی‌غش است بشتاب وقت خوش است دریاب

سال دگر که دارد امّید نو بهاری ۴۹۱ - 542

روزیکه چرخ از گل ما کوزه ها کند

زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن ۳۹۶ - 459



پردهٔ نوزدهم

طرز میگساری

وکاس شربت علی لذة
واخری تداویت منها بها
لکی یعلم النّاس انّی امرء
اخذت المعیشة من بابها
(منوچهری)

حدیث چون و چرا دردسر دهد ساقی
پیاله گیر و بیاسا بعمر خویش دمی — 530-٤٧٦

دو یار زیرك و از بادهٔ کهن دو منی
فراغتیّ و کتابیّ و گوشهٔ چمنی
من اینمقام بدنیا و آخرت ندهم
اگر چه از پیم افتند خلق انجمنی — 524-٤٥٠

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخر الدّوا الکیّ
ذخیره ای بنه از رنك و بوی فصل بهار
که میرسند ز ره رهزنان بهمن و دی — 514-٤٧٤

پیشتر زانکه شوی خاکدر میکده ها
یکدو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

ز کوی مغان رو مگردان که آنجا
فروشند مفتاح مشکل گشائی — 538-٤٧٧

اشیاء روزگار بمی ساز در گرو
کز مرد راه باز نمانده است هیچ شیی

با دل خونین لب خندان بیاور جام می
325 - ۲۹۱ نی گرت زخمی رسد آئی چو نی اندرخروش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
334 - ۲۸۶ هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

گر محتسبت بر کدوی باده زند سنك
بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم
417 - ۳۵۱ که حرامست می آنجا که نه یاراست وندیم

رطل گرانم ده ای مرید خرابات
171 - ۱٤۸ شادی شیخی که خانقاه ندارد

بر زحیات کی خوری گرنه مدام می خوری
باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو

نگویمت که همه سال می پرستی کن
320 - ۲۸۹ سه ماه می خور ونه ماه پارسا میباش

آن زمان وقت می صبح فروغست که شب
گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد
روز درکسب هنر کوش که می خوردن روز
153 - ۱۹۲ دل چون در آینه در زنگ ظلام اندازد

گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد
567 - ٤۸۲ پیشانی خمار همان به که بشکنی

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را — ۱۰ - 6

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ
که خورد باده ات وسنگ بجام اندازد — ۱۹۲ - 153

چو با حبیب نشینیّ و باده پیمائی
بیاد آر حریفان باده پیما را — ۷ - 9

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که باو رطل گران توان زد — ۱۹۷ - 224

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
که سالکان درش محرمان پادشهند — ۱۳۳ - 139

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسهٔ سر جمشید و بهمنست و قباد — ۱۶۸ - 199

همّت عالی طلب جام مرصّع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمّانی بود — ۲۱۶ - 200

خرد در زنده رود انداز و می نوش
بگلبانگ جوانان عراقی — ۴۹۳ - 534

منکران را هم ازاین می دوسه ساغر بچشان
اگر ایشان نستانند روانی بمن آر — ۲۴۷ - 287

بمستوران مگو اسرار مستی
حدیث جان مپرس ازنقش دیوار — ۲۴۵ - 282

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد

ور نه اندیشهٔ اینکار فراموشش باد ۱٦۳ - 37

شراب و عشق نهان چیست کار بی بنیاد

زدیم برصف رندان هر آنچه باداباد ۱٦۸ - 199



پرده بیستم

قلندری

دوزخ شرری ز رنج بیهودهٔ ماست
فردوس دری ز وقت آسودهٔ ماست

بر گوشهٔ عرصهٔ سلامت بنشین
بازیچهٔ دهر را تماشا میکن
(خیام)

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست — ۲۱ - 28

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع
بسی پادشاهی کنم در گدائی — ۴۷۷ - 538

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی
که بکوی می فروشان دو هزار جم بجامی — ۴۰۴ - 560

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور — ۲۵۶ - 284

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاك بهتر از عمل کیمیا گری — ۴۴۶ - 523

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است — ۷٦ - 41

در مقامیکه صدارت بفقیران بخشند
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی — ۴۳٦ - 496

غلام همت رندان بی سر و پایم
که هر دو کون نیرزد بنزدشان یك کاه — ۷۴ (ذیل)

بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند
دماغ و کبر گدایان خوشه چینان بین — 455-۴۰۰

غلام همّت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیا گری داند — 211-۲۱۳

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یك جو منّت دونان بصد من زر نمی‌ارزد — 142-۱۹۸

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد — 128-۱۴۵

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی نیازی خاك بر سرمیکنند — 133-۱۲۲

حافظ ار بر صدر ننشیند زعالی همّتی است
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه‌نیست — 28 - ۲۱

شاه شوریده سران خوان من بی سامان را
زانکه در کم خردی از همه‌عالم پیشم — 421-۳۳۷

درویش را نباشد منزل سرای سلطان
مائیم و کهنه دلقی کاتش درآن توان زد — 224-۱۹۷

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد
ز خاتمی که ازاو گم شود چه غم دارد — 145-۱۵۰

ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیاسیل غم و خانه ز بنیاد ببر — 285-۲۵۱

نالان و داد خواه بمیخانه میروم
کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود ۲۲۹- 210

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی ٤٦۲- 539

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی
که فلك دیدم و درقصد دل دانا بود ۲۳٤ - 172

ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون
رو بسوی خانهٔ خمّار دارد پیر ما ٤ - 10

درطریقت پیش سالك هرچه آید خیر اوست
در صراط المستقیم ایدل کسی گمراه نیست ۲۱ - 28

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست ۳۲ - 64



پرده بیست و یکم

آزادگی

آسوده ز هرچه نیست میباید شد
وآزاده ز هرچه هست میباید بود
(خیام)

زیر بار اند درختان که تعلّق دارند
ای خوشا سرو که ازبند غم آزاد آمد — ۱٦۰ - 230

نه هر درخت تحمّل کند جفای خزان
غلام همّت سروم کـه این قدم دارد — ۱٥۰ - 145

دیار و یار مردم را مقیّد میکند لیکن
چه جای پارس کاین محنت جهان یکسر نمی‌ارزد — ۱۹۸ - 142

مسیحای مجرّد را برازد
که باخورشید سازد هموثاقي — ٤۹۳ - 534

غلام همّت آنم که زیر چرخ کبود
زهرچه رنگ تعلّق پذیرد آزاد است — ۹٤ - 32

ملك آزادگی وکنج قناعت گنجی است
کـه بشمشیر میسّر نشود سلطـان را — ۸ - 7



پرده بیست ودوّم

به نقاش

من زان خودم چنانکه هستم هستم
(خیام)

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاکدر نمی‌ارزد — ۱۹۸ - 142

گفتی از حافظ ما بوی ریا میآید
آفرین برنفست بادکه خوش بردی بوی — ٤٤۹ - 536

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود — ۲۱٦ - 200

در حقّ من بدرد کشی ظنّ بد مبر
کالوده گشته خرقـه ولی پاك دامنم — ۳۳٦ - 383

گر بدی گفت حسودیّ و رفیقی رنجید
گوتوخوش باش که ما گوش باحمق نکنیم
حافظ ارخصم خطا گفت نگیریم براو
ور بحق گفت جدل باسخن حق نکنیم — ۳٥۰ - 434

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز پیمانه
که‌من درترك پیمانه‌سری پیمان‌شکن‌دارم — ۳۷۸ - 435

نصیب ماست بهشت ای خدا شناس برو
کـه مستحقّ کـرامت گناهـکارانند — ۱۲۱ - 137

دامن از رشحهٔ خون دل ما در هم چین

که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم 421 - ۴۳۷

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند

که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق و محبّت به بین نه نقص گناه

که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند 202 - ۱۱۵

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو

رندیّ و هوسناکی در عهد شباب اولی 508 - ٤۵۳

مدّعی گو برو و نکته بحافظ مفروش

کلك ما نیز زبانی و بیانی دارد 247 - ۱٤۲

نصیحتم چه کنی ناصحا تو میدانی

که من نه معتقد مرد عافیت‌جویم

روا مدار خدایا که در حریم وصال

رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد 189 - ۲۳۰

بند دوّم

علم اخلاق

درس اول

تحذیر ازخود پرستی

آه سحری ز سینهٔ خمّاری
از نالهٔ بوسعید وادهم خوشتر
(خیام)

ای کبك خوش خرام که خوش میروی بایست
غرّه مشو که گربهٔ عابد نماز کرد — ١١١-122

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا
سر و زر در کنف همّت درویشان است — ٣٩ - 36

بهوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو بدهند — ١٣٣-139

در بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ایمرد بخرد یا خموش — ٢٩١-225

در محفلی که خورشید اندر شمار ذرّه است
خود را بزرك دیدن شرط ادب نباشد — ٢٣ (ذیل)

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکّل بایدش — ٢٨٠-321

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولي بخاك نشست — ٦٣ - 43

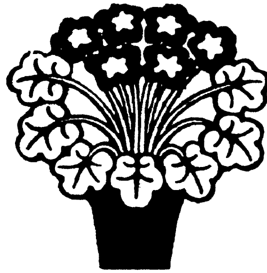
بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کي

هشیار شو که مرغ سحر مست گشت‌هان

بیدار شو که خواب عدم‌درپی است‌هی ۴۳۵- 541

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود

عرض و مال و دل ودین در سر مغروری‌کرد ۱۰۹- 114



درس دوم

مردمداری

خوش میخور ومی بخش‌کزین دیر سپنج
با خود نبری جوی اگر داری گنج
(خیام)

ای نور چشم من سخني هست گوش کن
تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
پیران سخن بتجربه گفتند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن ۳۸٦- 444

بر این رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند ۱۲۹- 176

شکر آنرا که دگر بار رسیدی ببهار
بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی ٤٤٩- 536

مباش در پی آزار وهر چه خواهی کن
که در طریقت ما غیر ازاین گناهی نیست ٤۰- 66

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
که من این پند به از درّ و گهر می‌بینم ٦۷ (ذیل)

ایا پر لعل کرده جام زرّین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد ۲۳۱- 204

توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن در و گنج و درم نخواهد ماند ۱۲۹- 176

بر در شاهم گدائی نکتهٔ در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزّاق بود 178-٢٤٠

نظر کردن بدرویشان منافیّ بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها داشت بامورش 328-٢٧٥

دایم گل این بستان شاداب نمی ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانائی 498-٤٨٧

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد 246-١٣٩

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان بر ملا کند 208-١٢١

بلاگردان جان و دل دعای مستمندان است
که بیند خیر از آن خرمن که عار از خوشه چین دارد
بخواری منگر ای منعم ضعیفان و فقیرانرا
که صدر مسند عزّت فقیر ره نشین دارد 246-١٣٩

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمي چه ملك
بمذهب همه کفر طریقتست امساك 354-٢٩٩

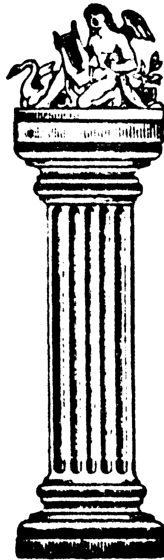
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکي که بآبی نخرد طوفان را 7-٨

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم 426-٢٢٣

هر کو نکاشت مهر و زخوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود — ۲۳۹-210

نزاع بر سر دنیای دون کسی نکنند
بآشتی ببر ای نور دیده گوی فلاح — ۲۲ (ذیل)

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی
بجز بنای محبّت که خالی از خلل است — ۰۲-47



درس سوّم

رفیق بازی

رو نکوئی کن و در آب انداز

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است
مباد کس که در این نکته شك و ریب کند — ۱۱۵- 202

بر زلیخاستم ای یوسف مصری مپسند
زانکه از عشق بر او اینهمه بیداد آمد

در کیش جان فروزان فضل و هنر نزیبد
اینجا نسب نگنجد آنجا حسب نباشد — ۲۳ (ذیل)

گفتن بر خورشید که من چشمهٔ نورم
دانند بزرگان که سزاوار سها نیست — ۵۱- 102

صورت مردان چه خواهی سیرت مردان گزین
مرد عاشق پیشه را باصورت ایوان چکار

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی بر کن که رنج بیشمار آرد — ۱۱۵- 220

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان — ٤٠۱- 457

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او
زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود — ۲۱۹- 216

نغز گفت آن بت ترسا بچهٔ باده فروش
شادی روی کسی جو که صفائی دارد — 254-۱۴۳

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش — 316-۲۸۰

حافظ وفا نمی کند ایّام سست مهر
این پنجروز عمر بیا تا وفا کنیم

حقّا که در زمان برسد مژدهٔ امان
گر سالکی بعهد امانت وفا کند — 208-۱۲۱

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد
خداش در همه حال از بلا نگهدارد — 146-۱۴۴

اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش
ور قفائی خوری از دایرهٔ جمع مرو

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد
زردروئی کشد ازحاصل خودوقت درو

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

سمنددولت اگرتندو سر کشست ولی
ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید — 205-۲۰۸

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناصره بفروخته بود — 260-۱۹۴

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی ۴۷۱- 429

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته ات بدو دست دعا نگهدارد ۱۴۴- 146

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق ۲۹۸- 250



درس چهارم

صلاح اندیشی

دوزخ بجهان صحبت ناجنس بود
در کار جهان خموش میباش
آن لقمه که داری زکسی باز مدار
(خیام)

سخن بی غرض از بندهٔ مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
نازنیني چو تو پاکیزه رخ و پاك نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی ۴۵۷ - 522

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان ۴۰۱ - 457

حکایت شب هجران بدشمنان مکنید
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز ۴۹ (ذیل)

نیك نامی خواهی ایدل با بدان صحبت مدار
خود پرستی جان من برهان نادانی بود ۲۱٦ - 200

بیاموزمت کیمیای سعادت
زهم صحبت بدجدائی جدائی ۴۷۷ - 538

نخست موعظهٔ پیر میفروش این است
که از معاشر ناجنس احتراز کنید ۲۰۷ - 231

گر خود رقیب شمع است احوال ازاو بپوشان
کاین شوخ سر بریده بند زبان ندارد ۱۴۷ - 170

چنان زندگانی کن اندر جهان
که چون مرده باشی نگویند مرد ۲۴ (ذیل)

قوّت بازوی پرهیز بخوبان مفروش
که‌در این خیل حصاری بسواری گیرند ۱۲۷ - 209

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار ٤۲۹ - 290

جوانا سر مپیچ از پند پیران
که رأی پیر از بخت جوان به ٤۲۷ - 494

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
تا که اسباب بزرگی همه آماده شود

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کي نور چشم من بجز از کشته ندروی ٤٦۳ - 517

عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم ۳۵۰ - 434

یك حرف صوفیانه بگویم اجازتست
ای نوردیده صلح به ازجنك وداوری ٤٤٦ - 523

طریق کام جستن چیست ترك کام خود گفتن
کلاه سروری اینست اگر این ترك بردوزی ٤۷۵ - 531

آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروّت با دشمنان مدارا ۱۰ - 6

بند سوّم

فلسفه

جبر

(اساس)

از بوته مرا چنین فرو ریخته اند
(خیام)

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشاده‌است — ۹٤-32

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد — ۲۰۹-169

ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه بختان
بشست و شوی نگردد سفید و این مثلست — ۵۲-47

گر جان بدهد سنك سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چه کند بد گهر افتاد — ۱۷۲-232

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل
تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت — ٤۹-59

مباش غرّه بعلم و عمل فقیه زمان
که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد — ۲۸ (ذیل)

مکن دراین چمنم سرزنش بخود روئی
چنانکه پرورشم میدهند میرویم — ۳٤۹-108

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست
که آگهست که تقدیر برسرش چه‌نوشت — ٤۸-60

برو زاهدا خرده بر ما مگیر
که کار خدائی نه کاریست خرد — ۲٤ (ذیل)

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم — 407-۳٦۸

عیبم مکن برندی وبد نامی ای فقیه
این بود سر نوشت ز دیوان فطرتم
مي خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار
این موهبت رسید ز دیـوان قسمتم — 274-۳۰۹

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجاشد کم وافزون نخواهدشد — 185-۲۲۰

مکن بچشم حقارت نگـاه در من مست
که نیست معصیت و زهد بی مَشیّت او — 471-٤۰۷

نصیب من چو خرابات کرده است آله
درآنمیانه بگو زاهدا مرا چه گناه
کسیکه در ازلش جام می نصیب افتاد
چرا بحشر کنند این گناه ازدرخواه — ۷٤ (ذیل)

ناامیدم مکن از سابقهٔ روز ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت — 59-٤۹

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
کار فرمای قدر میکند این من چه کنم — 376-۳٦۳

خون میخورم و لیك نه جای شکایتست
روزیّ ما ز خوان کرم این‌حواله‌بود 210-٢٢٩

نیست امّید صلاحی ز فساد ای حافظ
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم 405-٣٧٣

بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود
خیال باشد کاین کار بی حواله برآید 196-٢١٠

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از روز ازل حاصل و فرجام‌افتاد
چکند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایرهٔ گردش ایّام افتاد 179-١٧١

کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با لطف خداداده کنی 513-٤٦٩

جام می وخون دل هر یك بکسی دادند
در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب وگل حکم ازلی این بود
کان شاهدبازاری‌وین پرده نشین‌باشد 226-٢٣٢

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی 513-٤٦٩

گر رنج پیشت آید وگر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کنند 208-١٢١

در ازل هر کو بفضل دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود ۲۱۶-200

سکندر را نمی بخشند آبی
بزور و زر میسّر نیست این کار ۲٤٥-282

اختیاری نیست بد نامیّ ما
ضلّني فی العشق من یهدی السّبیل ٦۲ (ذیل)

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر ۲٥۲-294

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که قرین بدت افکند بدین روز
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتا که بسی خطّ خطا بر تو کشیدند
گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود ۳۲ (ذیل)

مرا در ازل عشق شد سرنوشت
قضای نوشته نشاید سترد ۲٤ (ذیل)

دیدی آن قهقهٔ کبك خرامان حافظ
که ز سر پنجهٔ شاهین قضا غافل بود ۲٤۱-174



تسلیم و رضا

(نتیجه)

تقدیر ترا هر آنچه بایست بداد
غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده‌است
(خیام)

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هرآنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر ۲۵۲-294

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز ۲۶۰-308

بجدّ و جهد چو کاری نمیرود از پیش
بکردگار رها کرده به مصالح خویش ۵۱ (ذیل)

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی
هم‌سینه پرآتش به هم دیده پرآب اولی ۴۵۳-508

پس زانو منشین و غم بیهوده مخور
که ز غم خوردن تو رزق نه کم گردد و بیش

چونکه این کوشش بیفایده سودی ندهد
پس میازار دل خود ز غم ای دور اندیش ۵۲ (ذیل)

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود ۲۱۷-191

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفهٔ نغزم ز رهروی یاد است — ۳۸-39

بنوش باده که قسّام صنع قسمت کرد
در آفرینش از انواع نوش داردو نیش — ۵۱ (ذیل)

دلا ز هجر مکن ناله زآنکه در عالم
غم است وشادی وخار وگل ونشیب و فراز — ٤۹ (ذیل)



تشویق بسعی و عبرت از روزگار

ایّام زمانه از کسی دارد ننگ
کو در غم ایّام نشیند دلتنگ
گردن منه ارخصم بود رستم گرد
منّت مبر ار دوست بود حاتم طی
(خیام)

غلام آن کلماتم که آتش افروزد
نه آب سرد زند درسخن برآتش تیز 308 - ٢٦٠

چرخ بر هم زنم ار جز بمرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم ازچرخ فلك 353 - ٣٠٠

سرم بدنی و عقبی فرو نمی آید
تبارك‌الله ازاین‌فتنه ها که درسرماست 109 - ٨٥

گرچه وصالش نه بکوشش دهند
هرقدر ای دل که توانی بکوش 333 - ٢٨٤

ای بیخبر بکوش که صاحب خبرشوی
تاراه بین نباشی کی راهبر شوی 510 - ٤٨٥

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
چنگ در پرده همی میدهدت پند ولیك
وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی 565 - ٤٤٨

کاروان رفت وتو درخواب وبیابان درپیش
وه که بس بی خبر از غلغل بانگ جرسی 558 - ٤٥٢

مصلحت دید من آن است که یاران همه‌کار
بگذارند و خم طرّهٔ یاری گیرند — 209 - ۱۲۷

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که ازاین حاصل اوقات بریم

ای جوان سرو قدّ گوئی بزن
پیش ازاین کز قامتت چوگان کنند — 135 - ۱۲٤

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تومرغیکه اسیر قفسی — 558 - ٤٥۲

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری
که نصیب دگران است نصاب زر وسیم — 417 - ۳٥۱

سعی ناکرده درین راه بجائی نرسی
مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر — 285 - ۲٥۱

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلبنس تحمّل خاری نمی کنی — 495 - ٤٥۹

برخیز تا طریق تکلّف رها کنیم
دکّان معرفت بدو جو پربها کنیم

هیچ روئی نشود آینهٔ چهره بخت
مگر آن روی که مالندبر ان سمّ سمند — 126 - ۱۷۹

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
ورنه‌هرگزگل ونسرین ندمد زآهن‌وروی — 536 ٤٤۹

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
ورخود ازگوهر جمشید وفریدون باشی   ٤٣٦ - 496

دلا در ملك شبخیزی گر از اندوه نگریزی
دم صبحت بشارتها بیارد زان نگار آخر   ٤٤ (ذیل)

کمتر از ذرّه نهٔ پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان   ٤٠١ - 457

امید

که گردون نگردد مگر بر بهی
بما باز گردد کلاه مهی
(فردوسی)

رسید مژده که ایّام غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیك وبد است
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند — ۱۲۹ - 176

بر رغم کار دانی فالی بزن چه دانی
باشد که گوی خیری درین میان توان زد — ۱۹۷ - 224

ایدل صبور باش و مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود — ۲۱۷ - 191

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیم اند
بر اثر صبر نوبت ظفر آید — ۱۸۷ - 159

بنا امیدی از این در مرو بزن فالی
بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد — ۱۷٦ - 217

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نهٔ ازسرّ غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور — ۲۰٦ - 284

بهار عمر خواه ایدل وگرنه این چمن هرسال
چو نسرین صد گل آرد بار وچون بلبل هزار آرد — ١٥١ - 220

غمناك نباید بود از طعن حسود ایدل
شاید که چو وابینی خیر تو دراین باشد — ٢٣١ - 204

بلبل عاشق تو عمر خواه و صبوحی
سبز شود باغ و سرخ گل بدر آید — ١٨٧ - 159

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوشدار
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد — ٢١٤ - 255

اسم اعظم بکند کار خود ایدل خوشباش
که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود — ٢٢٧ - 193

بجان دوست که غم پردهٔ شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید — ٢٠٧ - 231

بصبر کوش تو ایدل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی — ٤٥٠ - 524

دلا منال ز شامي که صبح در پی او است
که نیش و نوش بهم باشد و نشیب وفراز

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن
چتر گل برسر زنی ای مرغ خوشخوان غم مخور — ٢٥٦ - 284



بند چهارم

مذهب

دریدن پرده ریا

یك باده هزار مرد بیدین ارزد
(خیام)

بسکه در خرقهٔ سالوس زدم لاف صلاح
شرمسار رخ ساقی و می رنگینم 387 - ۳٤۲

میکشم باده و سجّاده تقوی بر دوش
آه اگر خلق شوند آگه از این تزویرم ٦۵ (ذیل)

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند
مرید خرقهٔ دردیکشان خوشخویم 408 - ۳٤۹

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات وزهد هم مفروش 327 - ۲۸۱

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست 78 - ۸٦

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو 477 - ٤۱٦

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن 461 - ۳۸۷

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی مباشر رندان آشنا میباش 320 - ۲۸۹

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس ٥٠ (ذیل)

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا ١١ - 12

دلم از صومعه وصحبت شیخ است ملول
یار ترسا بچه کوخانهٔ خمّار کجاست ١٥ - 62

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد ١٠٠ - 145

خدا زین خرقه بیزار است صد بار
که صد بت باشدش در آستینی ٤٣٨ - 533

درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای میفروشان ٣٩٤ - 451

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق مي ناب اولی ٤٥٣ - 508

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه
که این دلق ریائی را بجامی در نمیگیرد ١٨٠ - 143

بکوی میفروشانش بجامی در نمیگیرند
زهی سجّادهٔ تقوی که یك ساغر نمی‌ارزد ١٩٨ - 142

شرمم از خرقهٔ آلوده خود میآیـد
که بهر پاره دو صد شعبده پیراسته‌ام ٣٥٢ - 414

تسبیح و خرقه لذّت مستی نبخشدت
همّت درین عمل طلب از میفروش کن 444 - ۳۸٦

صوفی گلی بچین و مرقّع بخار بخش
وین زهد خشك را بمیِ خوشگوار بخش
طامات و زرق در ره آهنك چنك نه
تسبیح و طلیسان بمی و میگسار بخش
زهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند
در حلقهٔ چمن به نسیم بهار بخش 329 - ۲۷۲

صوفی بشوی زنك دل خود بآب می
زین شست وشوی خرقه که غفران نمیرسد

ز زهد خشك ملولم بیار بادهٔ ناب
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد 164 - ۱٤۰

می صوفی افکن کجا میفروشند
که در تابم از دست زهد ریائی 538 - ٤۷۷

کسیکه در ره تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد 164 - ۱٤۰

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام باده صافي خطاب کن 459 - ۲۹٦

ساغر می، در کفم نه تا ز سر
بر کشم این دلق ازرق فام را 5 -

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
خوشا دمیکه بمیخانه بر کنم علمی — ۴۷۶ - 530

زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من
ساقی بیار باده تا دل شود گشاده — ۷۳ (ذیل)

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات
تا خرقه ها بشوئیم از عجب خانقاهی — ۴۷۹ - 506

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد — ۱۵۶ - 235

گر چه با دلق ملمّع مي گلگون عیب است
مکنم عیب کز او رنگ ریا می شویم — ۳۶۱ - 371

بیار باده که رنگین کنیم جامه و دلق
که مست جام غروریم و نام هشیاری است — ۴۲ - 58

ایکـه در دلق ملمّع طلبي ذوق حضور
چشم سرّی عجب ازبی بصران میداری — ۴۳۱-527

بشارت بر بکوی می فروشان
که‌حافظ توبه اززهدوریا کرد — ۱۱۰ - 116

گر خرقهٔ به بینی مشغول کار خود باش
هرقبلهٔ کـه باشد مشغول خود پرستی — ۴۴۵ - 512

فغان که نرگس جمّاش شیخ شهر امروز
نظر به دردکشان از سر حقارت کرد — ۱۰۵ - 118

ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم
یا جام باده یا قصّه کوتاه 	٤٢٨ - 433

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همّت نبود 	٢١٩ - 216

نقد ها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند 	١٢٧ - 209

سر و چشمی باین خوبی تو گوئی روی ازاو برگیر
برو کاین وعظ بی معنی مرا در سر نمی گیرد
نصیحت گوی رندان را که باحکم خدا جنگست
بسی دلتنگ می بینم چرا ساغر نمی گیرد 	١٨٠ - 143

ز کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری 	٤٧٣ - 543

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا زاهد که جاهل را زیاده میرسد روزی 	٤٧٥ - 531

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که به بین مجلسم و ترك سر منبر گیر 	٢٥٢ - 294

پشمینه پوش تند خو کز عشق نشنیده است بو
از مستیش رمزی بگو تا ترك هشیاری کند 	١١٦ - 248

زاهد پشیمان را ذوق باده در جان است
عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی   568 - ٤٥١

در میخانه را بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور بود ورنه سخن این بود ما گفتیم   382 - ٣٤٤

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس بر کشیم
وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
نذر فتوح صومعه در وجه می دهیم
دلق ریا بآب خرابات بر کشیم   409 - ٣٣٠

دل بمی بردار تا مردانه وار
گردن سالوس و تقوی بشکنی
خاکسان شو در قدم نه همچو ابر
جمله رنك آمیزی و تر دامنی   567 - ٤٨٢

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما راخداز زهدو ریا بی نیاز کرد   122 - ١١١

پیر میخانه چه خوش گفت بدردیکش خویش
که مگو حال دلسوخته با خامی چند   141 - ١٣٥

رند ویك رنگم و با شاهد و می همصحبت
نتوانم که دگر حیله و تزویر کنم

طعنه بدین فروشان

از بهر خدا جامهٔ تزویر مپوش
(خیام)

بود آیا که در میکده ها بگشایند
گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند
در میخانه به بستند خدایا مپسند
که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند 188 - ۱۳۷

بده ساقي مي باقی که در جنّت نخواهی یافت
کنار آب رکنا باد و گلگشت مصلّی را 8 - ۳

چمن حکایت اردیبهشت میگوید
نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت 60 - ٤٨

معنيّ آب زندگی و روضهٔ ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست 55 - ٤٧

دانی که چنك و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
ناموس عشق و رونق عشّاق میبرند
عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

جزقلب و تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل در این خیال که اکسیر میکنند　　۱۲۳ - 33

نقد صوفی نه همه صافی وبی‌غش باشد
ای بساخرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد　　۲۲۹ - 180

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت
کاین قصّه اگر گویم با چنك و رباب اولی　　۴۵۳ - 508

صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی
زان میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد　　۱۷۱ - 179

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود　　۲۳٤ - 172

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خود فروشان را بکوی میفروشان راه نیست
زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
درحق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست　　۲۱ - 28

بیخبرند زاهدان نقش بخوان ولا تقل
مست ریاست محتسب باده بنوش ولاتخف　　۲۹٦ - 349

باده نوشی که در او هیچ ریائی نبود
بهتر اززهد فروشی که در او روی و ریاست　　٦۱ - 106

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی
نفی حکمت مکن از بهر دل خامي چند 141 - ۱۳۵

اگر فقیه نصیحت کند که می مخورید
پیالهٔ بدهش گو دماغ را تر کن 454 - ۳۸۸

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند
پخته گردد چو نظر بر مي خام اندازد 153 - ۱۹۲

صوفی مجلس که دی جام و قدح میشکست
دوش بیك جرعه می عاقل و فرزانه شد 257 - ۲۲۵

نه قاضیم نه مدرّس نه محتسب نه فقیه
مرا چه کار که منع شرابخواره کنم 369 - ۲٤٦

صنعت مکن که هر که محبّت نه راست کرد
عشقش بروی دل در محنت فراز کرد 122 - ۱۱۱

غلام همّت دردیکشان یکرنگم
نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند 139 - ۱۳۲

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد 120 - ۱۰۸

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردیّ و او بجا آورد 140 - ۱۲۲

سر ز حیرت بدر میکده ها میکردم
چون شناسای تو در صومعه یك پیر نبود 261 - ۲۳٦

تو و تسبیح و مصلّی و ره زهد و ورع
من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت

ما و می و زاهدان و تقوی
تا یار سر کدام دارد 163 - ۱٤۹

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین من است 41 - ۷٦

زاهد اگر بحور و قصور است امید وار
ما را شرابخانه قصور است و یار حور 293 - ۲۰۷

تو و طوبیّ و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همّت او است 22 - ۱٦

زاهد و عجب و نمازو من و مستیّ و نیاز
تا خود او را ز میان با که عنایت باشد 190 - ۱۸۳

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که خواجه خود روش بنده پروری داند 211 - ۲۱۳

چو طفلان زاهدا تا کی فریبی
بسیب بوستان و جوی شیرم 377 - ۳۱۰

بخلدم زاهدا دعوت مفرمای
که این سیب زنخ زان بوستان به 494 - ٤۲۷

ز ائینهٔ دل زنك غمت می بزداید
ایزاهد اگر طالب حوریّ و بهشتی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنّا نکنی　　۴۸۴ - 509

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیدهٔ　　۴۲۲ - 481

برو بکار خود ای زاهد این چه فریاداست
مرا فتاد دل‌از کف ترا چه افتاد است　　۳۸ - 39

نه‌من از جامهٔ تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت　　۴۹ - 59

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت
نا خلف باشم اگر من بجوی نفروشم　　۳۴۱ - 420

ریای زاهد سالوس جان من فرسود
قدح بیار و بزن مرهمی برین دل ریش　　۵۱ (ذیل)

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ‌بی عملان واجب‌است نشنیدن　　۳۸۷ - 461

گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن
مجلس‌وعظ دراز است و زمان خواهدشد　　۲۲۳ - 213

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد　　۱۸۳ - 190

گله از زاهد بدخو چکنم رسم این است
که‌چو صبحی بدمد از پیش افتد شامي　　۴۳۷ - 532

غلام همّت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد — ۱۱۰ - 116

بیا که خرقهٔ من گر چه وقف میکده هاست
ز مال وقف نبینی بنـام من درمی — ٤٧٦ - 530

خلقی زبان بدعوی عشقش گشوده اند
ای من غلام آنکه دلش با زبان یکی‌است — ۱٦ (ذیل)

بزیر دلق ملمّع کمندها دارند
دراز دستی این کوته آستینان بین — ٤٠٠ - 455

فقیه مدرسه دی مست بود فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقافست — ٤٣ - 49

ترسم که روز حشر عنان در عنان رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار — ٢٤٨ - 286

ترسم آن قوم که بر درد کشان میخندند
بر سر کار خرابات کنند ایمان را — ٨ - 7

ترسم که صرفه ای نبرد روز باز خواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما — ٥ - 3

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
بآب دیده و خون جگر طهارت کرد — ۱۰٦ - 119

من ارچه عاشقم و رند و مست و شاهد باز
هزار شکر که یاران شهر بی گنهند — ۱۳۲ - 139

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که نظر برمجازکرد   ۱۱۱ - 122

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکی است
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود   ۲۱۹ - 216

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه‌گاه دراو دست اهرمن باشد   ۲۳۰ - 189

ما نگوئیم بد و میل بناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه ودلق خود ازرق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم
سرّ حق باورق شعبده ملحق نکنیم   ۳۵۰-434

این تقویم بس است که چون زاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم   ۳۲۹ - 430

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است
ورنه‌لطف شیخ‌وزاهدگاه‌هست‌وگاه‌نیست   ۲۱ - 28

زاهد شهر چو مهر ملك و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود   ۲۱۸ - 233

در کوی ما شکسته دلی میخرند وبس
بازار خود فروشی ازآن سوی دیگراست   ۲۵ - 35

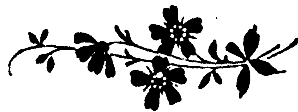
عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت   ۴۹ - 59

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد　　۱۰٤ - 127

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد　　۱۰٦ - 235

نه من زبی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی عمل است　　۵۲ - 47

ای پیر خانقه بخرابات شو دمی
غسلي برآر وتوبهٔ هفتاد ساله کن



وصف حال دین فروشان

نابرده بصبح در طلب شامی چند
ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاص آمدهٔ عامی چند
بدنام کنندهٔ نکو نامی چند
(خیام)

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش
گفتا نه گفتنی است سخن گرچه محرمی
درکش زبان وپرده نگهدار و می بنوش — 326 - ۲۹۰

نشان مرد خدا عاشقی است با خود آی
که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم — 415 - ۳۰۴

ز رهم میفکن ای شیخ بدانه های تسبیح
که چو مرغ زیرك افتد نفتد بهیچ دامی — 560 - ٤٠٤

شیخم بطنز گفت حرام است می مخور
گفتم بچشم گوش بهر خر نمی کنم — 430 - ۳۲۹

امام شهر که سجّاده می کشید بدوش
بخون دختر رز جامه را طهارت کرد — 119 - ۱۰٦

ز کوی میکده دوشش بدوش می بردند
امام شهر که سجّاده میکشید بدوش — 227 - ۲۸۱

بیا وز زرق این سالوسیان بین
صراحی خون دل وبربط خروشان — 451 - ۲۹٤

صوفي نهاد دام و سر حقّه باز کرد
بنیاد مکر با فلك حقّه باز کرد

بازیّ چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد ۱۱۱ - 122

صوفي ز کنج صومعه در پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش ۲۹۰ - 226

توخرقه را ز برای هوی همی پوشی
که تابزرق بری بندگان حق ازراه ۷٤ (ذیل)

صوفي شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد
پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف ۲۹٦ - 349

درین صوفي وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش درد نوشان ۳۹٤ - 451

مرغ زیرك بدر صومعه اکنون نپرد
که نهاده است بهر مجلس وعظی دامی ٤۳۷ - 532

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آنکار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوئیا باور نمیدارند روز داوری
کاینهمه قلب و دغل در کار داور میکنند ۱۲۲ - 133

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن
در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم ۳۲٤ - 401

گر چه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود ۲۲۷ - 193

واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را
امروز دیدمش مست تقوی بباد داده ۷۳ (ذیل)

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دو رو
که دست زرق دراز است و آستین کوتاه ۷٤ (ذیل)

زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی
هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست ۵۱ - 102

دور شو از برم ای زاهد و افسانه مگوی
من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم ٦۵ (ذیل)

پیر مغان حکایت معقول میکند
معذورم ار محال تو باور نمیکنم

ریا حلال شمارند و جام باده حرام
زهی طریقت و ملّت زهی شریعت و کیش ۵۱ (ذیل)

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باك
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند ۱۳۰ - 221

حافظا می خور و رندی کن و خوشباش ولي
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را ۸ - 7

می خور که شیخ و حافظ و مفتیّ و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند ۱۲۳ - 33



راز و نیاز

خواهی تو مرا بسوز و خواهی بنواز
(خیام)

پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه درین پرده نباشد راهم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم وز سرحدّ عدم
تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قافلهٔ آتش و آه آمده ایم   ۳٤۰ - 433

این حدیثم چه خوش آمد که سحر که میگفت
بر در میکده ای بادف و نی ترسائی

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی   ٤٥٦ - 525

بارها گفته ام و بار دگر میگویم
که من دلشده این ره نه بخود میپویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت همان میگویم
من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست
که بهر دست که می پروردم میرویم — ۳٦۱ - 371

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم — ۳٦۲ - 376

مرا تو عهد شکن خوانده ایّ و میترسم
که با تو روز قیامت همین حساب رود — ۱۹۱ - 146

گفتگو آئین درویشی نبود
ور نه با تو ماجرا ها داشتیم — ۳۲۲ - 426

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور
بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم — ۳۰۹ - 397

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم — ۳٤۱ - 420

دیدهٔ بد بین بپوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم — ۳۲٤ - 401

گرچه ببوی وصلت در حشر زنده گردم
سر بر نیارم از خاك از روی شرمساری — ۸۲ (ذیل)

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست‌آویز — ۲٦۰ - 308

شرم میآیدم از خرقهٔ آلودهٔ خویش
که باین فضل و هنر نام کرامات بریم　　۳۷۹ - 388

حافظا این سرّ وحدت را ز دست خودمده
تا خیال زهدوتقوی راتوکّل بشکنند　　۲۲ (ذیل)

گفتی که حافظ اینهمه رنگ وصال چیست
نقش غلط مخوان کـه همان لوح ساده ایم　　۲۲۸ - 428

حافظ خام طمع شرمي از این قصّه بدار
عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی　　٤٦۲ - 539

جان و دل تو حافظا بستهٔ دام آرزو است
ای متعلّق خجل دم مزن از مجرّدی　　۸۵ (ذیل)

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش
پیوسته در حمایت لطف اله باش
چون احمدم شفیع بود روز رستخیز
گو این تن بلاکش من پرگناه باش
آن را کـه دوستیّ علی نیست کافر است
گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش
امروز زنده ام بولای تو یا علی
فردا بروح پاك امامان گواه باش　　۵۲ (ذیل)

شمع جمع آفرینش شاه مردان است و بس
گر توئی از جان غلام شاه مردان غم مخور

بند پنجم

تصوف

عشق

در دفتر عشق نام هرکس که نوشت
آزاد ز دوزخ است و فارغ ز بهشت
(خیام)

طفیل هستی عشق اند آدمیّ و پری
که جام جم ندهد سودگاه بی بصری — ۴۸۸ - 544

نقدی از عشق جوی نه از عقل
تا که خالص شوی چو زرّ عیار

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی
که سودها بری ار این سفر توانی کرد — ۱۰۳ - 125

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ایدل
جانب عشق عزیز است فرو مگذارش — ۲۸۸ - 318

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
نا خوانده نقش مقصود ار کارگاه هستی — ۴۵۵ - 511

هر آن کسی که درین حلقه نیست زنده بعشق
بر او چو مرده بفتویّ من نماز کنید — ۲۰۷ - 231

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد
آندم رسی بدوست که بی خواب و خور شوی — ۴۸۵ - 510

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاریکه در این گنبد دوّار بماند — ۱۲۷ - 177

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدوجو — ۴۱۶ - 477

ایدل جناب عشق بلند است همّتی
نیکو شنو حدیث و تو این قصّه گوشدار

در راه عشق فرق غنیّ و فقیر نیست
ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو — ۴۱۱ - 476

نعیم هردو جهان پیش عاشقان بدو جو
که این متاع قلیل است وآن بهای حقیر — ۲۵۳ - 294

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست — ۸۱ - 74

درمذهب طریقت خامی نشان کفر است
آری طریق رندی چالاکی است و چستی — ۴۴۰ - 512

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد ایجان
چون برق از این کشاکش پنداشتی که رستی — ۴۵۵ - 511

دوام عشق و تنعّم نه شیوهٔ عشقست
اگر معاشر مائی بنوش جام غمی — ۴۷۶ - 530

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز — 306 - ۲۶۳

وصال دوست گرت دست میدهد روزی
برو که هرچه مراد است در جهان داري — 551 - ٤۳۲

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سر بلندی برآسمان توان زد
اهل نظر دو عالم در یك نظر ببازند
عشق است وداد اوّل برنقد جان توان زد — 224 - ۱۹۷

بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل
اگر توعشق نداری برو که معذوری

دریغ و درد که درجستجوی گنج حضور
بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد — 184 - ۲۲۱

خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق
تیره آن دل که در او نور مروّت نبود — 216 - ۲۱۹

دردیست درد عشق که اندر علاج او
هر چند سعی بیش نمائی بتر شود — ۳٤ (ذیل)

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد — 190 - ۱۸۳

طریق عشق طریق عجب خطرناکی است
نعوذ بالله اگر ره بمامنی نبری — 544 - ٤٦۸

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم
شهان بی کمر و خسروان بی کلهند — ۱۳۳ - 139

رموز عشق نوازی نه کار هرمرغیست
بیاو نوگل این بلبل غزلخوان باش — ۲۸۵ - 316

بشو اوراق اگر همدرس مائی
که علم عشق در دفتر نباشد — ۲۳۱ - 204

عاقلان نکتهٔ پرگار وجودند ولي
عشق داند که درین دائره سرگردانند
وصف رخسارهٔ خورشید ز خفّاش مپرس
که در این آینه صاحب‌نظران حیرانند — ۱۳۰ - 221

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان درآستین‌دارد — ۱۳۹ - 246

ایکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته‌بتحقیق ندانی دانست — ٤۱ - 92

آنهمه شعبده ها عقل که میکرد آنجا
سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد — ۱۰۲ - 123

خرد هر چند نقد کائنات است
چه سنجد پیش عشق کیمیا کار — ۲٤٥ - 282

دل چو از پیر خرد نقد معانی می جست
عشق میگفت بشرح آنچه براومشکل بود — ۲٤۱ - 174

من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخارا 8 - ۳

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید
تبارك الله از این ره که نیست پایانش 335 - ۲۷۳

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اوّل
جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل 365 - ۳۰۳

یك نکته بیش نیست غم عشق و این عجب
کز هر کسی که می شنوم نا مکرّر است 35 - ۲۵

مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل
بر شاخسار عمرش برك طرب نباشد ۲۳ (ذیل)

عجائب ره عشق ای رفیق بسیار است
ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید 207 - ۲۰٤

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال
سرما و قدمش یا لب ما و دهنش 334 - ۲۸٦

خدای را مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید 207 - ۲۰٤

در زلف چون کمندش ایدل مپیچ کانجا
سر ها بریده بینی بی جرم و بی جنایت 85 - ٥٦

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ایخواجه درد نیست ولیکن طبیب هست 79 - ۷۷

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری وهر کرده جزائی‌دارد — 254 - ١٤٣

در مصطبهٔ عشق تنعّم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی — 501 - ٤٧٢

در آستان جانان از آسمان بیندیش
کز اوج سر بلندی افتی بخاك پستی — 512 - ٤٤٥

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است
چه سود افسونگری ایدل که در دلبر نمیگیرد — 143 - ١٨٠

راه عشق ار چه کمینگـاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد — 355 - ٢١٤

یا بنه بر خود که مقصد گم کنی
یا منه پای اندرین ره بی دلیل — ٦٢ (ذیل)

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفر است در این مذهب‌خود بینی‌وخودرائی — 498 - ٤٨٧

قلم را آن زبان نبود که سرّعشق گوید باز
ورای حدّ تقریر است شرح آرزومندی — 535 - ٤٩٥

در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست
ریش باد آن دل که با درد توجویدمرهمی

اهل ناز و کام را در کوی رندان راه نیست
رهروی باید جهانسوزی‌نه خامی بی‌غمی — 540 - ٤٢٢

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریا دلی بجوی دلیری سر آمدی — ۴۸۱ - 526

طبیب راه نشین سرّ عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی — ۴۷۶ - 530

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید — ۲۰۴ - 207

طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ بلا ببرد — ۲۱۵ - 201

پشمینه‌پوش تندخو کز عشق نشنیده است‌بو
از مستیش رمزی بگو تا ترك هشیاری کند — ۱۱۶ - 248

گر مرید راه عشقی فکر بد نامی مکن
شیخ‌صنعان‌خرقه رهن‌خانهٔ خمّار داشت — ۳۶ - 69

براه میکده عشّاق راست در تك و تاز
همان نیاز که حجّاج را براه‌حجاز — ۴۸ (ذیل)

یا مکش بر چهره نیل عاشقی
یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل — ۶۲ (ذیل)

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یارکشی‌ترك هوش کن — ۳۸۶ - 444

دل اندر زلف لیلی بند و کار عشق مجنون کن
که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی — ۴۹۵ - 535

صد ملك دل به نیم نظر میتوان خرید
خوبان درین معامله تقصیر میکنند 33-۱۲۲

هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش
آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آئی 500-٤٦٦

سر منزل قناعت نتوان زدست دادن
ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد 170 - ۱٤۷

گرد دیوانگان عشق مگرد
گر بعقل و عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو
رو که تو مست آب انگوری 503 - ٤۹٤

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیر دلی کز بلا نپرهیزد 169 - ۲۰۹

ولی تو تا لب معشوق و جام میخواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد 125 - ۱۰۳

نازکان را سفر عشق حرام است حرام
که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست 103 - ۷۹

ناز پرورده تنعّم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد 180 - ۲۲۹

روی زرد است و آه دردآلود
عاشقان را گواه رنجوری 503 - ٤۹٤

عشقبازی کار بازی نیست ایدل سرباز
ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس — 310 - ٢٧١

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است
تا نگوئی که چو عمرم بسر آید رستم — 397 - ٣٥٩

آشنایان ره عشق در این بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده — 485 - ٤٢١

ز عشق نا تمام ما جمال یار مستغنی است
بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبارا — 8 - ٣

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود
کاین هوسناکان دل وجان جای دیگر می کنند — 132 - ١٢٢

هرکه از خود شد مجرّد در طریق عاشقی
از غم و دردش چه آگاهی و با درمان چه کار

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ایدل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

در ره منزل لیلی که خطر هاست بجان
شرط اوّل قدم آن است که مجنون باشی
نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی — 496 - ٤٣٦

در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند
اقرار بندگی کن و دعویّ چاکری — 523 - ٤٤٦

دکان عاشقی را بسیار مایه باید
دلهای همچو آذر چشمان رودباری — ۸۲ (ذیل)

عجب راهی است راه عشق کانجا
کسی سر بر کند کش سر نباشد — ۲۲۱ - 204

طریق عشق پر آشوب و فتنه است ایدل
بیفتد آنکه در این راه با شتاب رود — ۱۹۱ - 149

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد
نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد
عالم از نالهٔ عشّاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح بخش نوائی دارد — ۱٤۳ - 254

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیراست
آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد — ۲۳ (ذیل)

شاید که بآبی فلکت دست بگیرد
گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آئی — ٤٦٦ - 500

عاقبت دست بر آن سرو بلندش برسد
هرکرا در طلبت همّت او قاصر نیست — ۷٥ - 73

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست — ٤۱ - ۹۲

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است — ۳٤ - 33

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق هم این وهم آن کنند — ۱۲۰ - 136

این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند
حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد — ۱۵۵ - 166

هرشبنمی درین ره صد موج آتشین است
دردا که این معمّا شرح و بیان ندارد — ۱۴۷ - 170

در حریم عشق دم نتوان زد از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود وگوش — ۲۹۱ - 325

حدیث هول وقیامت که گفت واعظ شهر
کنایتی است که از روزگار هجران گفت — ۶۹ - 76

برآستان تو غوغای عاشقان چه عجب
که هرکجا شکرستان بود مگس باشد — ۳۸ (ذیل)

حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد — ۱۴۸ - 171

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود — ۲۴۲ - 173

معمار وجود ارنزدی رنگ تو در عشق
در آب محبّت گل آدم نسرشتی — ۴۷۲ - 501

جلوه‌گاه رخ تو دیدهٔ من تنها نیست
ماه وخورشید هم این آینه می گردانند — ۱۳۰ - 221

زاتش وادی ایمن نه منم خرّم و بس
موسی اینجا بامید قبسی میآید ۲۵ (ذیل)

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تودانی ۴۴۳ - 566

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان
از قفس تن ملول سیر شده از جهان

از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما
باز نشیمن کند بر سر آن آشیان

چون بپرد زین جهان سدره بود جای او
تکیه گه باز ما کنگرهٔ عرش دان

سایهٔ دولت فتد بر سر عالم بسی
گر بزند مرغ ما بال و پری در جهان

عالم علوی بود جلوه گه مرغ ما
آبخور او بود گلشن باغ جنان

چون دم وحدت زنی حافظ شوریده حال
خامهٔ توحید کش بر ورق انس وجان

مئی خوردم من از پیمانهٔ عشق
که هشیاریّ و بیداری ندارم

عاشق از مفتی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی سلطان نیز هم ۳۷۶ - 398

روندگان حقیقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه‌غم‌دارد ازنشیب وفراز — ۲۶۱ - 299

ره روان را عشق بس باشد دلیل
آب چشم اندر رهش کردم سبیل — ۶۲ (ذیل)

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مراد است خاك کوی نیاز — ۲۶۳ - 306

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است در جریدهٔ عالم دوام ما — 3 -



سیروسلوك

آنرا که خبر شدی خبری باز نیامد
(سعدی)

در ازل پرتو حسنت ز تجلّی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
نظری کرد که‌بیند بجهان صورت‌خویش
خیمه در آب و گل مزرعهٔ آدم زد
عقل‌میخواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان‌برهم‌زد 186 - ١٩٦

☆☆☆

چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب
که میرقصند با هم مست و هشیار 282 - ٢٤٥
_ نشوی واقف یك نکته زاسرار وجود
تانه سرگشته شوی دایرهٔ امکان را 7 - ٨
_ در ازل‌داده‌است‌ما را ساقی لعل لبت
جرعهٔ‌جامی که من سرگرم آن جامم هنوز 305 - ٢٦٦
_ ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر
ندانمت که در این خاکدان چه افتاد است 32 - ٩٤
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تونه این کنج محنت‌آباداست 32 - ٩٤
_ کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که مابدوست نبردیم ره بهیچ طریق 350 - ٢٩٨
_ ز فکرتفرقه باز آی تاشوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش

ـ سرّ خدا که عارف سالك بكس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید　　۲۰۰ ـ 215

ـ در راه عشق فرق غنیّ و فقیر نیست
گو پادشاه حسن سخن با گدا بگو　　٤۱۱ ـ 476

ـ آتشی در دل دیوانهٔ ما در زده ای
که چو دودیم همیشه بهوایت رقّاص

ـ آتش آن نیست که برشعلهٔ او خندد شمع
آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند　　۱۳٤ ـ 222

ـ در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند
ره بپرسیم مگر پی بمهمّات بریم　　۳۷۹ ـ 388

ـ هر دو عالم یك فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم　　۳۷٦ ـ 398

ـ تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین
بر من این معنی که ما زان وئیم او زان ماست　　۹ (ذیل)

ـ سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنّا میکرد　　۱۰۲ ـ 123

ـ گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاك رهیم　　۳۱۵ ـ 418

هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقهٔ گنهیم　　۳۱۵ ـ 418

ـ تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون
کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد　　۱۰۳ ـ 125

- گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد — ۱۰۲ - 123

- اینهمه‌عکس مي و نقش مخالف که نمود
یك فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد — ۱۷۱ - 179

جلوه‌ای کرد رخش روز ازل زیر نقاب
عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد — ۱۰۲ - 123

- ما از برون در شده‌مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند — ۱۲۳ - 33

- صد بادصبا اینجا بی‌سلسله میرقصند
اینست حریف ایدل تا باد نه پیمائی — ٤٨٧ - 498

- برقی ازپردهٔ لیلي بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون‌دل‌افکارچه‌کرد — ۱۰۱ - 115

- مرغ کم‌حوصله را گو سر خود گیر و برو
رحم آن کس که نهد دام چه خواهدبودن — ٤٠٣ - 452

خام را طاقت پروانهٔ پر سوخته نیست
نازکان را نرسد شیوهٔ جان افشائی — ۸۱ (ذیل)

- روزنخست چون دم‌رندی‌زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم — ۳۱۹ - 367

- در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالك
جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش — ۲۸۳ - 319

- با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت مارا و دم عیسی مریم با اوست — ۱۸ - 24

- میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو دوست ناز نماید شما نیاز کنید — ۲۵۷ - 231

پاك و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی
که صفائی ندهد آب تراب آلوده — ٤۲۱ - 485

- گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست — ۱٦ - 22

- سحرگه رهروی در سر زمینی
همی گفت این معمّا با قرینی — ٤۳۸ - 533

که ای صوفي شراب آنگه شود صاف
که در شیشه بماند اربعيني — ٤۳۸ - 533

- ما سر چو گوی در سر کوی تو باختیم
واقف نشد کسی که چه کوی است واین چه گواست — ۲۳ - 25

- یك جو از خرمن هستی نتواند برداشت
هرکه در راه فنا و ره حق دانه نکشت

- ذرّه را تا نبود همّت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود — ۲۲۷ - 195

- هرکرا آینه صافی نشد از زنگ هوی
دیده اش قابل رخسارهٔ حکمت نبود

اگر از وسوسهٔ نفس و هوی دور شوی
بیشکی ره ببری در حرم دیدارش — ۲۸۸ - 318

- تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده
در هر قدمي صومعه‌ای هست و کنشتی ۴۷۲ - 501

- همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت ۴۹ - 59

- هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هرکس اینجا بامید هوسی میآید ۲۵ (ذیل)

جرعه ای ده که بمیخانهٔ ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی میآید ۲۵ (ذیل)

- تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که خواجه خود روش بنده پروری داند ۲۱۳ - 211

- کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست
انقدر هست که بانگ جرسی میآید ۲۵ (ذیل)

- بلبل زشاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی ۴۶۳ - 517

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی ۴۶۳ - 517

- بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش ۲۸۸ - 318

- گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیّت دهد نقش نگيني ۴۲۸ - 533

- کو عشوهٔ ز ابروی او تا چو ماه نو
گوی سپهر در خم چوکان زر کشیم ۳۳۰ - 409

- زین قصّه هفت گنبد افلاك پرصدا ست	
کوته نظر به بین که سخن مختصر گرفت	68 - ٦٨
- مددی گر بچراغی نکند آتش طور	
چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم	376 - ٣٦٣
- چو مجنون در پی دیدار لیلی	
بباید گشتن ایدل گرد هرحيّ	
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی	
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد	125 - ١٠٣
- فیض روح القدس ار باز مدد فرماید	
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد	123 - ١٠٢
- گه طرّه مینمائی و گه طعنه میزنی	
ما نیستیم معتقد مرد خود پسند	248 - ١٣٨
- سرّ قضا که در تتق غیب منزویست	
مستانه اش نقاب ز رخساره بر کشیم	409 - ٣٣٠
فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند	
غلمان ز غرفه حور زجنّت بدر کشیم	409 - ٣٣٠
- در کار خانهای که ره علم و عقل نیست	
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند	208 - ١٢١
- اگر از پرده برونشد دل من عیب مگو	
شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند	177 - ١٢٨
- تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست	
راهرو گر صدهنر دارد توکّل بایدش	321 - ٢٨٠

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد از او غیر او تمنّائی　　　۴۶۷ - 519

- این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است
کین همه زخم نهانست و مجال آه نیست　　　۲۱ - 28

- گوهر پاك بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنك و گلی لؤلؤ و مرجان نشود　　　۲۲۷ - 193

بپای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه بدین در همیشه سردارد　　　۱۴۰ - 164

- ز آشفتگیّ حال من آگاه کی شود
آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند　　　۱۳۸ - 248

- سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد
که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند　　　۱۲۹ - 176

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهرویکه نظر بر مجاز کرد　　　۱۱۱ - 122

- مرغ سان از قفس خاك هوائی گشتم
بامیدیکه مگر صید کند شهبازم　　　۳۷۱ - 403

- شهپر زاغ و زغن زیبای قید وصید نیست
کاین کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند　　　(مقطعات ص ۲۶۰)

جوهر جام جم ازکان جهان دگر است
تو تمنّا ز گل کوزه گران میداری　　　۴۳۱ - 527

- ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند　　　۱۲۴ - 222

- قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلماتست و بترس از خطر گمراهی 539 - ٤٦٢

دردمندی که کند درد نهان پیش طبیب
درد او بی سببی قابل درمان نشود

- گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت
درهیچ سری نیست که سرّی زخدا نیست 102 - ٥١

- چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است
بر رخ او نظر از آینهٔ پاك انداز 307 - ٢٥٩

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند 202 - ١١٥

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشتهٔ او نیك سر انجام افتاد 179 - ١٧١

- دل چو پرگار بهرسو دورانی میکرد
وندران دایره سرگشتهٔ پا بر جا بود 172 - ٢٣٤

- زخوف بادیه دل بد مکن به بند احرام
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز 306 - ٢٦٣

گرچه راهیست پر ازبیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی 565 - ٤٤٨

- گفتم که کی ببخشی برجان ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان درمیانه حایل 365 - ٣٠٣

حلّاج برسر دار این نکته خوش سراید
از شافعی مپرسید امثال این مسائل 365 - ٣٠٣

چگونه طوف کنم درفضای عالم قدس
چو در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم — ۳۲۸ - 385

- برحمت سر زلف تو واقفم ور نه
کشش چو نبود ازآن سوچه سود کوشیدن — ۳۸۷ - 461

- قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
که معامل بهمه عیب نهان بینا بود — ۲۳٤ - 172

- گرچه وصالش نه بکوشش دهند
هرقدر ایدل که توانی بکوش — ۲۸٤ - 333

ز ساقیّ کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه — ٤۲۳ - 487

نه بندی ز انمیان طرفي کمر وار
اگر خود را به بینی در میانه — ٤۲۳ - 487

- هردم ازروی تو نقشی زندم راه خیال
با که گویم که درین پرده چها می بینم — ۳۷٤ - 392

- پاك بین از نظر پاك بمقصود رسید
احول ازچشم دوبین درطمع خام افتاد

- ز آنجا که پرده پوشي لطف عمیم تست
برنقد ما بپوش که قلبي است کم عیار — ۲٤۸ - 286

در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ پرگاریم
لطف آنچه تواندیشی حکم آنچه توفرمائی — ٤۸۷ - 498

- عفو خدا بیشتر از جرم ماست
نکتهٔ سربسته چه گوئی خموش — ۲۸٤ - 333

اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی
هم بخاك سر کوی تو بود پروازم   ٦٦ (ذیل)

. . . .

. . . .

جلوه بر من مفروش ای ملك الحاج که تو
خانه می بیني و من خانه خدا می بینم   ٣٧٤ - 392

ـ قیمت درّ گرانمایه ندانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص   ٥٤ (ذیل)

گفت آن یار کزو گشت سردار بلند
جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد   ١٠٢ - 123

. . . .

. . . .

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد   ١٤٢ - 247

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند
بقدری بینش خود هر کسی کند ادراك   ٢٠١ - 355

. . . .

. . . .

ـ اوّل ز حرف لوح و جودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم   ٣٣٥ - 441

گوهر حسنت نه خود شد دلفریب
ما دم همّت بر او بگماشتیم   ٣٢٣ 426

ندیم و مطرب وساقی همه او است
خیال آب و گل در ره بهانه — ۴۲۳ - 487

منکه ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست
صد گدای همچو خودرا بعد ازاین قارون کنم — ۲۲۱ - 395

بیا و هستی حافظ ز پیش او بر دار
که با وجود تو کس نشنود زمن که منم — ۳۲۸ - 385

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که ازاین چهره پرده برفکنم — ۳۲۸ - 385



نکته بینی و بلند نظری

اکنون که بچشم عقل درمی نگرم
معلوم شد که هیچ معلوم نشد
(خیام)

یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد
بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم ۳۶۰ - 370

بیا تا درصف رندان ببانگ چنگ می نوشیم
که سازشرع ازاین افسانه بی قانون نخواهد شد ۲۲۰ - 185

مزن دم ز حکمت که هنگام مرگ
ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد ۲٤ (ذیل)

ز سرّ غیب کس آگاه نیست قصّه مخوان
کدام محرم دل ره درین حرم دارد ۱۵۰ - 145

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش
زین معمّا هیچ دانا درجهان آگاه نیست ۲۱ - 28

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که درپردهٔ اسرار چه کرد
آنکه برنقش زد این دایرهٔ مینائی
کس ندانست که درگردش پرگار چه کرد ۱۰۱ - 115

برو ای زاهد خودبین که زچشم من وتو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود ۱۹۳ - 175

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد　　۱۶۸ - 199

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر قلم پاك خطا پوشش باد　　۱۶۳ - 37

نیست در دایره یك نقطه خلاف از کم وبیش
که من این مسئله بی چون و چرا می بینم　　۲۷٤ - 392

وجود ما معمّائی است حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه　　٤۲۳ - 487

جهل من و علم تو فلك را چه تفاوت
آنجا که بصر نیست چه خوبیّ وچه زشتی　　٤۷۲ - 501

حدیث ازمطرب ومی گو و راز دهر کمترجو
که کس نگشود ونگشاید بحکمت این معمّا را　　۳ - 8

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان وچه سلطان چه هوشیار وچه مست　　٦۳ - 43

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
ززهد همچو توئی یا زفسق همچو منی　　٤٥۰ - 524

سودائیان عالم پندار را بگوی
سرمایه کم کنید که سود وزیان یکی است　　۱٦ (ذیل)

راز درون پرده زرندان مست پرس
ای مدّعی نزاع تو با پرده دار چیست　　٤۷ - 55

راز درون پرده زرندان مست پرس
کاین حال نیست زاهد عالیمقام را　　۶ - 4

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همّتم
گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
منکه دارم در گدائی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش دوران دون پرور کنم
با وجود بینوائی روسیه باشم چو ماه
گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم　　۳٤۵ - 438

جنك هفتاد و دوملّت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند　　۱۳٤ - 222

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست
عالمی از و بباید ساخت وزنو آدمی　　٤۳۲ - 540

من هماندم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چهار تکبیر زدم یکسره برهرچه که هست　　۲۰ - 27

غلام همّت آنم که زیر چرخ کبود
ز هرچه رنگ تعلّق پذیرد آزاد است　　۹٤ - 32

بدرد و صاف تورا حکم نیست دم درکش
که آنچه ساقی ما ریخت عین الطافست　　٤۳ - 49

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل زکار خویشتنم　　۳۲۸ - 385

بخش سوّم

ملاحظات ادبی

امثال

در کوی نیک نامی مارا گذر ندادند
گر تو نمی پسندی تغییر ده قضارا ۱۰ ـ 6

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است در جریدهٔ عالم دوام ما ۵ ـ 3

بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر
بدام و دانه نگیرند مرغ دانارا ۷ ـ 9

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنجروزه نوبت اوست ۱۶ ـ 22

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت ۴۹ ـ 59

آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود
درکار خیر حاجت هیچ استخاره نیست ۸۱ ـ 74

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود ۲۷۱ ـ 191

قومی بجدّ و جهد گرفتند وصل دوست
قوم دگر حواله بتقدیر میکنند ۱۲۳ ـ 33

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باك
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند — ۱۳۰ - 221

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد — ۱٤۲ - 247

ستم از غمزه میاموز که درمذهب عشق
هر عمل اجری وهر کرده جزائی دارد — ۱٤۳ - 254

هزار نکتهٔ باریکتر زمو اینجاست
نه هرکه سر بتراشد قلندری داند — ۲۱۳ - 211

مرا مهر سیه چشمان زسر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان اینست و دیگر گون نخواهدشد — ۲۲۰ - 185

خوش بود گر محك تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هرکه در اوغش باشد — ۲۲۹ - 180

راستی خاتم فیروزهٔ بو اسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود — ۲٤۱ - 174

سخن سر بسته گفتی با حریفان
خدارا زین معمّا پرده بردار — ۲٤٥ - 282

گر سرو پیش قدّ تو سر میکشد مرنج
عقل طویل را نبود اهیچ اعتبار

رموز مصلحت ملك خسروان دانند
گدای کوی نشینی تو حافظا مخروش — ۲۸۱ - 227

پای ما لنگ است و منزل بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل — ۳۰۶ - 358

یا مکن با پیلبانان دوستی
یا بنا کن خانهٔ درخورد پیل — ۶۲ (ذیل)

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام — ۴۳٤ - 427

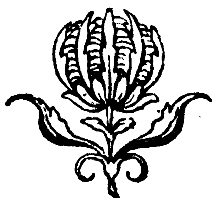
هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی
گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو — ٤۱۵ - 474

هر چند آزمودم از وی نبود سودم
من جرّب المجرّب حلّت به النّدامه — ٤۱۸ - 480

گرچه دوریم بیاد تو قدح مینوشیم
بعد منزل نبود در سفر روحانی — ٤۲۰ - 491

دل بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاری است — ۳۲ - 58

بس تجربه کردیم درین دار مکافات
با دردکشان هرکه در افتاد بر افتاد — ۱۷۲ - 232



وصف ممدوح

بمنّت دگران خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس — 314 - ۲٦۹

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع آنکـه کرد
روح قدس حلقهٔ امرش بگوش
ای ملك العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دارگوش — 333 - ۲۸٤

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
زخاك بارگه کبریای شاه شجاع — 344 - ۲۹۲

دادگرا فلك ترا جرعه کش پیاله باد
دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چولاله باد
نه طبق سپهر و آن قرصه سیم و زر که هست
از لب خوان حشمتت سهلترین نواله باد
حافظ تو در این غزل حجّت بندگی نوشت
لطف عبید پرورت شاهد این قباله باد — (مقطعات ص ۲٦۸)

شاها فلك از بزم تو در رقص و سماعست
دست طرب از دامن این سلسله مگسل
می نوش و جهان بخش که از خمّ کمندت
شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل — 363 - ۳۰۷

می خور بشعر بنده که زیب دگر دهد

جام مرصّع تو بدین درّ شاهوار — ۲٤۷ - 287

چو زر عزیز وجود استشعر من آری

قبول دولتیان کیمیای این مس شد — ۲۲٤ - 241

گر بدیوان غزل صدر نشینم چه عجب

سالها بندگی صاحب دیوان کردم — ۲٦۸ - 407

بیمن دولت منصور شاهی

علم شد حافظ اندر نظم واشعار

خداوندی بجای بندگان کرد

خداونـدا ز آفاتش نگهدار — ۲٤٥ - 282

بیا که رایت منصور پادشاه رسید

نوید فتح و بشارت بمهر وماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت

کمال عدل بفریاد دادخواه رسید — ۱۸٥ - 277

شهنشاه مظفّر فر شجاع ملك و دین منصور

که جود بیدریغش خنده برابر بهاران زد

دوام ملك و عمر او بخواه از لطف حق حافظ

که چرخ این سکّهٔ دولت بنام شهسواران زد

ز شمشیر سر افشانش ظفر آنروز بدرخشید

که چون خورشید انجم سوز تنها بر سواران زد — ۱۹٥ - 276

شاه‌را به بود از طاعت‌صدساله عمر
قدر یکساعت عمریکه در او داد کنند　　۱۱۹ - 214

گوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یارب بیادش آور درویش پروریدن　　۳۸۵ - 453

خوش‌بجای خویشتن بود این‌نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن
خنك‌چوگانی‌چرخت رام‌شددرزیرزین
شهسوارا خوش بمیدان آمدی گوئی بزن
جویبار ملك‌را آب از دم شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
تاابد معمور باد این خانه کز خاکدرش
هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن
ایصبا بر ساقی بزم اتابك عرضه دار
تا از آن جام زر افشان جرعهٔ بخشدبمن　　۴۰۲ - 443

بجان خواجه و حقّ قدیم وعهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت‌تست　　۹۳ - 80

رساند رایت منصور بر فلك حافظ
چو التجا بجناب شهنشهي آورد　　۱۵۴ - 167

شاه بیدار بخت را هر شب
ما نگهدار افسر و کلهیم

شاه منصور واقفست که ما

روی همّت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم

دوستان را قبای فتح دهیم ۲۱۵ - 418



تکرار

امام شهر که سجّاده میکشید بدوش

بخونِ دختر رز جامه را طهارت کرد

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند

امام شهر که سجّاده میکشید بدوش ۲۸۱ - 327

راز درون پرده ز رندان مست پرس

ای مدّعی نزاع تو با پرده دار چیست ٤۷ - 55

راز درون پرده ز رندان مست پرس

کاین حال نیست زاهد عالي مقام را ٦ - 4

چو طفلان تا کی ای واعظ فریبی

بسیب بوستان و جوی شیرم

چو طفلان زاهدا تا کی فریبي

بسیب بوستان و شهدو شیرم ۳۱ - 422

جمال یار ندارد حجاب و پرده ولی

غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد ۱۰۳ - 125

نقاب و پرده ندارد نگار دلکش ما

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز ۲٦۰ - 308

نقش مستوری و مستی نه بدست من وتست

آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم ۳٦۸ - 407

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند

آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم ۳٦۱ - 371

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا

حیف است زخوبی که شود عاشق زشتی ٤۷۲ - 501

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور

حیف باشد دل دانا که مشوّش باشد ۲۲۹ - 180

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست

من ترك خاکبوسی این در نمی کنم ۳۲۹ - 430

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست

درس وفا ومهر براوخوان وز اوشنو ٤۱۲ - 478



لطافت فکر

صبحدم مرغ چمن با گل نو خاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

۴۲ - 77



نقاشی

نفس باد صبا مشك فشان خواهد شد
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد
ارغوان جام صبوحی بسمن خواهد داد
چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد — ۲۲۳ - 213

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لالهٔ جان بر فروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد — ۱۵٦ - 235

مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر
که تا بزاد وبشد جام می زکف ننهاد
زحسرت لب شیرین هنوز می بینم
که لاله می دمد ازخاك تربت فرهاد — ۱٦۸ - 199

خبر بلبل این باغ مپرسید که من
نالهٔ می شنوم کز قفسی میآید — ۲۰ (ذیل)



بر اثر ترك تازی تیمور

ـ ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سهارا ۱۲ - 11

. . . .

. . . .

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد ۲۲۰ - 185

. . . .

. . . .

نگار خویش بدست خسان همی بینم
چنین شناخت فلك قدر خدمت چو منی
به بین در آینهٔ جام نقشبندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب فتنی
ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که رنگ گلي مانده است و یا سمني
مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمني ۴۵۰ - 524

آب حیوان تیره گون شد خضر فرّخ پی کجاست
خون چکید ازشاخ گل باد بهاران را چه شد
لعلی ازکان مروّت بر نیامد سالهاست
تابش خورشید وسعی ابر و باران را چه شد 222 - ۲۲۶

. . . .

. . . .

بیا تا گل بر افشانیم و می درساغر اندازیم
فلك را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم 370 - ۳۶۰
نیل مراد بر حسب فکر و همّت است
از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری 523 - ٤٤٦

. . . .

. . . .

آنهمه ناز و تنعّم که خزان میفرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخرشد
شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
صبح امّید که بد معتکف پردهٔ غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد 193 - ۲۲۲

. . . .

. . . .

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزار گونه سخن در زبان و لب خاموش

ببانگ چنگ بگوئیم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش　　　۲۸۱ - 327

. . . .

. . . .

خیال شهسواری پخت و ناگه شد دل مسکین
خداوندا نگهدارش که بر خیل سواران زد　　　۱۹۰ - 276

. . . .

. . . .

گوی توفیق و مروّت در میان افکنده اند
کس بمیدان رو نمیآرد سواران را چه شد　　　۲۲٦ - 223

گوهر مخزن اسرار همان است که بود
حقّهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان درعمل معدن وکانست که بود　　　۲۳۳ - 219

. . . .

. . . .

گر موج خیز حادثه سر بر فلك زند
عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش　　　۲۸۲ - 332

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل
بلبلان را سزد ار دامن خاری گیرند　　　۱۲۷ - 209

بصبر کوش تو ایدل که حق رها نکند

چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی ۴۵۰ - 524

چون دور فلك یکسره بر منهج عدلست

خوشباش که ظالم نبرد راه بمنزل ۳۰۷ - 363



شعبۂ فارسی کلیۂ جامعۂ عثمانیہ
حیدرآباد دکن